

زیر ستاره پاییزی

برنده جایزه نوبل ادبی

کنوت هامسون

قاسم صنعوی



*Just as the sea is calm
again if my life had
seen such a peace, I would
to take advantage of it
then, for I have been
all my life a wanderer.*



نشر گل آذین

زیر ستاره پاییزی

کِنوت هامسون
(برنده جایزه نوبل ادبیات)

این اثر ترجمه‌ای است از:

Knut Hamsun

Sous l'étoile d'automne

عنوان اصلی در زبان نروژی:

Under hostsjaernen

Ed: Calmann - Levy / Livre de poche



زیر ستاره پاییزی

هامسون، کنوت، (Hamsun, Knut)، ۱۸۵۹ - ۱۹۵۲ م.

ترجمه: قاسم صنّعی (۱۳۱۶ -)

تهران: گل‌آذین، ۱۳۸۹، ۳ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

ISBN 978 - 964 - 7703 - 79 - 6

عنوان اصلی به زبان فرانسه: Sous l'étoile d'automne

عنوان اصلی به زبان نروژی: Under hostsjaernen

داستان‌های نروژی - قرن ۲۰ م

رده‌بندی کنگره ۱۳۸۹ ز ۹۲ هـ / PT ۸۹۵۰

رده‌بندی دیویی ۸۳۹/۸۲۳۷۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۴۷۳۷۲



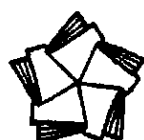
زیر ستاره پاییزی

نوشته:

کنوت هامسون

ترجمه:

قاسم صنّعی



نگارخانه ملی

۱۳۹۴



نشر گل آذین

زیر ستاره پاییزی

نویسنده: کنوت هامسون

مترجم: قاسم صنعوی

چاپ اول: ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: نشر گل آذین

لیتوگرافی و چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف

ISBN 978-964-7703-79-6

E-mail: GOL_AZIN@YAHOO.COM

Website: WWW.GOLAZINPUB.COM

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهید لبافی‌نژاد، پلاک ۱۴۶، واحد ۴

تلفکس: ۷ - ۶۶۹۷۰۸۱۶

حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات گل آذین است. هرگونه اقتباس بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فهرست

۹ یادداشت

۱۱ زیر ستاره پاییزی

یادداشت

کنوت هامسون^۱ این اثر را در سال ۱۹۰۶ به چاپ رساند. تا آن زمان چند اثر درخشان آفریده بود و خود در آستانه‌ی دورانی قرار گرفته بود که زندگی شخصی‌اش می‌خواست رنگی دیگر به خود بگیرد و ازدواجی سعادت‌بار به کوچ‌نشینی‌ها - به عبارت دیگر به پرسه‌زدن‌های همراه با ترنم - مرد ولگرد پایان دهد.

نکته‌ی مهم در کتاب «زیر ستاره پاییزی» (که در یک کتاب مرجع معتبر «زیر ستارگان پاییزی» خوانده شده) این است که قهرمان اثر با نام واقعی نویسنده اثر که کنوت پدرسن است روی می‌نماید. او که گذشته‌اش در سایه‌ای از ابهام قرار دارد و گویی مه آن را در خود پنهان کرده، بنا بر قراین در دیار خود شخصیتی کم و بیش سرشناس است ولی دلزدگی از محیط شهری به طبیعت روستایی می‌کشاندش و او که لباس مبدل کارگران به تن کرده است بسته به تصادف به هر ملک و مزرعه روی می‌آورد و چند صباحی در آن به کار می‌پردازد. و در همین محیط‌ها کسانی از قشرهای متفاوت را به مثابه الگوهایی که برایش جالب هستند برمی‌گزینند.

۱. درباره‌ی زندگی و آثار متعدد این نویسنده پرکار، رک. به کتاب: **پان**، کنوت هامسون، ترجمه قاسم صنعوی، نشر گل‌آذین، چاپ اول و دوم ۱۳۸۸، رقعی، ۴۵۰۰ تومان.

هامسون در این اثر نیز همانند بسیاری دیگر از کتاب‌هایش نسبت به دهقانان احساس همدلی می‌کند، ولی از این که به آنان جنبه‌ی ایده‌آلی بدهد می‌پرهیزد.

خانم نیکول شارد^۱ که شرحی در باره‌ی این کتاب نوشته، معتقد است که قهرمان اثر به دلیل‌هایی که مرموز و اندکی مغشوش هستند، ولی اجازه می‌دهند حدس زده شود که او می‌خواهد دل بیمار از اندوه عشقی را آرام کند، به گوشه‌گیری روی می‌آورد. از مزرعه‌ای به مزرعه‌ای دیگر می‌رود، در کمین است که اندکی خوشبختی، نگاه دختری جوان را، درخشش چهره‌ای را شب هنگام در گورستان به چنگ آورد. به راستی هرگز چیزی به طور کامل گفته نمی‌شود. شخصیت‌ها چندان حرف نمی‌زنند، بلکه منظوره‌ای یکدیگر را به حدس در می‌یابند. و ما خوانندگان از لابه لای سطرها این را نیز در می‌یابیم که معمایی عاشقانه در شرف حل شدن است. ولی هر بار، شخصیت اثر باید راه عزیمت در پیش گیرد، خانه‌ی دلنوازی را که او در آن پناه بسته است باید ترک کند. جنگل به یارش می‌آید. مرد به فریادهای غازهای وحشی، فریادهای دو رگه‌ی زاغ‌ها گوش می‌سپارد. از پرندگان، از رسیدنِ بطئی زمستان، همه چیز می‌داند. اگر از او پرسیده شود: «به کجا می‌روید؟» پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم. به شرق یا به غرب. ما ولگردانیم.»

ولی کنوت هامسون گرچه قهرمانش را در چنین وضعی رها می‌کند، مطلقاً قصد ندارد برای همیشه از او جدا شود، بلکه مطابق شگرد خودش - که در چند مورد دیگر هم دیده می‌شود^۲ - در کتابی دیگر به شرح

1 . Nicole Chardaire

۲ . به عنوان مثال می‌توان از «بنونی» و «رزا» نام برد؛ و نیز از «ولگردان» ←

پرسه‌زدن‌های دیگر او می‌پردازد. به این معنا که این شخصیت را همراه با چند شخصیت دیگر این اثر در «ترنم مرد ولگرد»^۱ باز می‌یابیم.

→ که نویسنده آن را با عبارت: «او دیگر بازنگشت... تا مدت‌ها» به پایان می‌رساند تا بعدها در دو کتاب حجیم دیگر به سراغ او برود. و نیز نظایر دیگر. (م)

۱. این اثر نیز به زودی از طرف نشر گل‌آذین منتشر خواهد شد. (ناشر)

دیروز دریا چون آینه‌ای می‌درخشید و امروز نیز چون آینه‌ای می‌درخشد. تابستان سن - مارتن^۱ است و هوای جزیره گرم - آه! چه لطافت و گرمایی! - ولی آفتابی نیست.

سالیان درازی است که چنین آرامشی نداشته‌ام، بیست سال، شاید هم سی سال، شاید هم از زندگی پیشینم. ولی فکر می‌کنم که پیش از این هم باید یک بار طعم این آرامش را چشیده باشم، زیرا اینک، خرسند، آواز می‌خوانم، هر پاره سنگی، هر پر گیاهی، را به جا می‌آورم و آنها نیز گویی به من توجه دارند. ما آشنایانی قدیمی هستیم.

وقتی از جاده‌ای که گیاه بر آن می‌روید قدم به جنگل می‌گذارم قلبم بر اثر نوعی شادی که زمینی نیست به لرزه در می‌آید. نقطه‌ای از ساحل شرقی دریای خزر را که زمانی در آن به سر می‌بردم به خاطر می‌آورم. آنجا همچون اینجا دریا آرام و سنگین بود، چون این زمان خاکستری دودی بود. قدم به جنگل گذاشتم، به حدی که اشک به دیدگان آوردم به هیجان آمدم، خرسند بودم، هر دم با خود می‌گفتم: «ای خدای آسمان‌ها! فکرش را هم نمی‌کردم که به این دریا بازگردم!»

مگر قبلاً به آنجا آمده بودم؟

ولی به طور حتم می‌باید در زمانی دیگر و مکانی دیگر که جنگل و راه‌ها به همین شکل بوده‌اند به چنین جایی آمده باشم، هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید. و اکنون من اینجایم. شاید برای پیمودن این راه دراز پرواز کرده باشم، نمی‌دانم.

این زمان به دور از هیاهو و ازدحام شهر، به دور از روزنامه‌ها و مردم، به سر می‌برم، از تمام این‌ها گریخته‌ام، زیرا دیگر بار از روستا و انزوایی که اهل آن هستم مرا ندا در داده‌اند. سرشار از امید، فکر می‌کنم: خواهی دید، همه چیز رو به راه خواهد شد. دریغاً! در گذشته از چنین جایی گریخته‌ام و به شهر بازگشته‌ام. اکنون دیگر بار گریخته‌ام.

لیکن این زمان عزم جزم دارم به هر قیمت که باشد آرامش را به دست آورم. به طور موقت اتاقی اجاره کرده‌ام؛ گونهیلد^۱، زن سالخورده، میزبان من است.

در جنگل کاج، همه جا درخت پست‌نک است که میوه‌هایش به رنگ مرجان به صورت خوشه‌های سنگین خم شده‌اند و سر به زمین می‌سایند. آنها به خودی خود می‌رویند و باز به تنهایی بذر می‌افشانند، سالی به دنبال سال دیگر با وفوری باورنکردنی به هدر می‌روند؛ فقط بر یک درخت سیصد خوشه شماره کرده‌ام. و دور تا دور، در شیب‌ها و سرازیری‌ها، گل‌هایی با گردن‌های سخت و استوار جای گرفته‌اند که خیلی ساده، عزم‌گریز از مرگ کرده‌اند، هر چند که موسمشان هم سپری شده است. هر چند دوران گونهیلد پیر نیز سپری شده است، ولی ببینید آیا قصد

مردن دارد! درست چنان رفتار می‌کند که گویی مرگ به او مربوط نمی‌شود. هنگامی که ماهیگیران در ساحل مشغول وقت‌گذرانی‌اند، یا قایق‌هایشان را رنگ می‌کنند، گونهیلد پیر، چشم‌ها بسته و جان گرفته از محیلانه‌ترین روح نفس‌پرستی به سراغ آنان می‌رود. می‌پرسد: «امروز قیمت ما کرو^۱ چقدر است؟»

جواب می‌دهند: «همان قیمت دیروز.»

- خوب، در این صورت تا جایی که به من مربوط می‌شود می‌توانید برای خودتان نگه دارید.

و راه خانه‌اش را در پیش می‌گیرد.

ولی ماهیگیران به خوبی می‌دانند که گونهیلد از جمله کسانی نیست که وانمود می‌کنند راهشان را در پیش می‌گیرند. قبلاً پیش آمده که او بی‌آن که سربرگرداند یک سر به کلبه‌اش رفته باشد. آن وقت ماهیگیران خطاب به او فریاد می‌زنند: «آهای! امروز هفت ماهی به شش تا، چون شما مشتری قدیمی هستید.»

آن وقت گونهیلد ماهی می‌خرد...

یک دامن سرخ، چند پیراهن آبی، و لباس زیرهایی بسیار ضخیم، روی طناب رخت‌ها است. تمام آنها را در جزیره و پیرزن‌هایی که هنوز زنده‌اند، رشته و بافته‌اند. همچنین پیراهن‌هایی ظریف و بی‌آستین، چنان خوب بافته شده که انسان در آنها از فرط سرما کبود می‌شود، و تریکوهایی کوچک و پشمی که می‌توان بازشان کرد و از آنها نخ باریک ساخت، برای خشک شدن به طناب آویخته‌اند. این چیزهای

۱. Maquerau، ماهی دوکی شکل، دارای پشت سبز و شکم صدفی که به صورت انبوه‌گروهی زندگی می‌کند و صیدش رواج دارد. (م)

غریب، از کجا می آیند؟ آه! بلی، دختران او، دختران جوان امروزی، آنها را از شهر خریده اند. این لباس ها اگر با احتیاط و خیلی کم شسته شوند، دقیقاً یک ماه عمر می کنند. و هنگامی که سوراخ هایشان پخش می شود انسان به نحو دلپذیری خود را در آنها برهنه احساس می کند.

در عوض در پاپوش های گونهیلد پیر هیچ لودگی وجود ندارد. او با فاصله های زمانی مناسب نزد ماهیگیری سالخورده و از همان نوع خود، می رود و می گوید که رویه و تخت کفش هایش را با چربی غلیظی که هر مایعی در برابرش ناتوان است اندود کند. این چربی را که پیه، قیر و صمغ در آن وجود دارد دیده ام چه گونه در ساحل می جوشانند.

دیروز هنگامی که در ساحل پرسه می زدم و چوب های به شن نشسته و صدف ها و پاره سنگ ها را نظاره می کردم، تکه ی کوچکی از یک آینه یافتم. این که چه گونه توانسته به آنجا برسد چیزی است که از آن سر در نمی آورم؛ ظاهر یک اشتباه و دروغ را دارد. ممکن است ماهیگیری آن را آورده باشد، همان جا گذاشته و خودش رفته باشد! آن را همان جا که بود گذاشتم، زمخت، معمولی و ساده بود، شاید تکه ای از شیشه ی یک تراموا بود. زمانی، شیشه چیزی نادر و سبز پر رنگ بود - تبرک خداوند بر روزگار خوش گذشته که چیزهای نادر در آن یافت می شد!

و اکنون در منتهالیه جنوبی جزیره، از کلبه های ماهیگیران دود بر می خیزد. شامگاه است، بلغور را روی آتش گذاشته اند. مردم شایسته چون شامشان را می خورند به بستر می روند تا بار دیگر سپیده دم برخیزند. فقط جوان های بی عقل هستند که بازهم از کلبه ای به کلبه ای می روند و وقت را به بطالت می گذرانند و نمی دانند صلاح کارشان کدام است.

امروز صبح مردی اینجا پهلوی گرفت، برای رنگ کردن خانه آمده بود. گونهیلد بر اثر نفرس چنان از پا در آمده است که ابتدا از او خواست برایش کمی هیزم بشکند تا چند روزی بتواند آشپزخانه‌اش را بچرخاند. خودم هم خیلی پیشنهاد کرده‌ام که برایش هیزم بشکنم؛ ولی به نظر او لباس‌های من خیلی خوبند و هرگز رضایت نداده که تبرش را در اختیارم بگذارد.

این نقاش بیگانه، مرد کوتاه قد خپله‌ای است با موهای سرخ و بدون ریش؛ هنگامی که سرگرم شکستن هیزم است از پشت شیشه‌ای نگاهش می‌کنم تا ببینم چطور این کار را می‌کند. چون پی می‌برم که با خودش حرف می‌زند آهسته بیرون می‌روم و گوش می‌خوابانم. اگر ضربه‌ای به خطا برود صبور می‌ماند و کارش را می‌کند، ولی اگر ضربه‌ای به انگشتش وارد آید خشمگین می‌شود و می‌گوید: لعنتی! لعنت خدا! و بعد ناگهان به دور و برش نگاه می‌کند و برای پوشاندن کلمه‌هایی که به زبان آورده شروع به خواندن آواز می‌کند.

آه! درست است! این نقاش را می‌شناسم! لعنت بر شیطان! او که نقاش

نیست، گریندهوزن^۱، یکی از دوستان من در کارگاه جاده‌سازی اسکرثیا^۲ است...

به سوش می‌روم، خودم را معرفی می‌کنم، و شروع به صحبت می‌کنیم.

سال‌ها و سال‌ها پیش بود که من و گریندهوزن، در عنفوان جوانی، در کار جاده‌سازی بودیم، در طول راه‌ها با بدترین پاپوش‌ها می‌دویدیم و با کم‌ترین پولی که داشتیم هر چه به دستمان می‌رسید می‌خوردیم. و اگر گذشته از آن پولی ته جیبمان می‌ماند، تمام شنبه‌شب مجلس گرمی بود، دوستان خاکبردار ما موکبی راه می‌انداختند، و خانم خانه تا تیغش می‌برید به ما قهوه می‌فروخت تا جایی که بالاخره از این راه ثروتی اندوخت. ما بار دیگر یک هفته‌ی تمام با شور و حرارت کار می‌کردیم و بی‌صبرانه در انتظار شنبه‌شب می‌ماندیم. و گریندهوزن با تب و تاب و حریر صانه به دنبال خوشگذرانی بود.

آیا اکنون می‌توانست آن روزهای اسکرثیا را به یاد بیاورد؟
با توداری نگاهم می‌کند، به من دقیق می‌شود؛ مقداری وقت می‌برد تا او را به دنبال خود به خاطراتم بکشانم.

آری، اسکرثیا را به یاد می‌آورد.
- آندرس فیلا^۳ را به یاد می‌آوری؟ اسپیرال^۴ را چطور؟ پترا^۵ را به یاد می‌آوری؟

- پترا؟ کدام پترا؟

1 . Grindhusen

2 . Skreia

3 . Anders Fila

4 . Spirale

5 . Petra

- پترا. همان که دوست خوبت بود.
- آه! بله، به یاد می آورم. همان که آخر سر به اتفاق زندگی مشترک ترتیب دادیم.
- گریندهوزن دوباره شروع به شکستن هیزم می کند.
- خوب، پس با او ماندی.
- بله، طور دیگری نمی توانست تمام شود. راستی، چه می خواستم بگویم، آه، بله، اگر درست متوجه شده باشم تو پولدار شده ای.
- چرا؟ به خاطر لباس هایم؟ مگر خودت لباس روز تعطیل نداری؟
- برای این ها چه مبلغ داده ای؟
- درست به خاطر ندارم، ولی خیلی نبود، دقیقش را نمی توانم بگویم.
- گریندهوزن با حیرت نگاهم می کند و لبخند می زند.
- به خاطر نداری برای خریدن لباس هایت چه مبلغ داده ای؟
- سپس جدی می شود، سر تکان می دهد و می گوید: «اوه! بله! ممکن است به خاطر نداشته باشی. وقتی انسان امکاناتش را داشته باشد اینطور می شود.»
- گونیهلد از کلبه بیرون می آید و وقتی می بیند که ما در کنار توده هیزم و قتمان را صرف صحبت می کنیم به گریندهوزن دستور می دهد که رنگ آمیزی را شروع کند. می گویم: «خوب! حالا نقاش شده ای؟»
- گریندهوزن جواب نمی دهد و من متوجه می شوم چیزی گفته ام که گوش های بیگانه نباید بشنوند.

گریندهوزن ساعت‌ها گودی‌ها را پر می‌کند و رنگ می‌زند و دیری نمی‌گذرد که خانه‌ی محقر زیبا می‌شود، جبهه‌ی شمالی که رو به دریا است سراسر سرخ رنگ می‌شود. هنگام استراحت ظهر با نوشیدنی به سراغش می‌روم؛ روی زمین دراز می‌کشیم، حرف می‌زنیم و سیگار دود می‌کنیم. می‌گوید: «نقاش؟ همانقدر نقاش هستم که هر کار دیگری می‌کنم؛ اما اگر از من پرسند که آیا می‌توانم دیوار خانه‌ای را رنگ کنم می‌گویم که می‌توانم. و اگر از من پرسند که آیا می‌توانم فلان یا بهمان کار را بکنم باز هم می‌گویم که می‌توانم. نوشیدنی‌ات معرکه است.»

زن و دو فرزندش در یک فرسنگی آنجا زندگی می‌کردند و او روزهای شنبه برای دیدنشان می‌رفت؛ دو تن از دخترانش بزرگ شده بودند - یکی از آن دو به خانه‌ی شوهر رفته بود - گریندهوزن برای خودش پدر بزرگی شده بود. وقتی دو ورقه رنگ دیگر روی دیوارهای کلبه‌ی گونیهلد می‌گذاشت به اقامتگاه کشیش می‌رفت تا چاهی حفر کند؛ در گوشه و کنار ناحیه همیشه کاری برایش پیدا می‌شد. و هنگامی که زمین یخ می‌بست و زمستان شروع می‌شد او به جنگل می‌رفت تا درخت بیندازد یا مدتی بی‌کار سر می‌کرد تا کاری پیدا شود. دیگر خانواده‌ی بزرگی نداشت و فردا هم مثل امروز برای گذران زندگی راهی پیدا می‌کرد. گریندهوزن گفت: «اگر می‌دانستم ابزار بنایی می‌خریدم.»

- مگر بنا هم هستی؟

- همان قدر بنا هستم که هر کار دیگری هم می‌کنم. اما روشن است، وقتی چاه حفر شد کارهای بنایی هم باید برایش انجام گیرد...

رو به داخل جزیره قدم می‌زنم و طبق معمول به خیلی چیزها فکر می‌کنم. آرامش، آرامش! از هر درخت جنگل آرامشی آسمانی فرود می‌آید. ببینید، تقریباً دیگر پرنده‌ی کوچکی وجود ندارد، فقط چند زاغ در سکوت از جایی به جایی می‌پرند و آرام می‌گیرند. خوشه‌های پستنک به سنگینی آویخته‌اند و در میان خزه‌ها فرو می‌روند.

شاید حق با گریندهوزن باشد، انسان فردا هم مثل امروز برای هر چیز وسیله‌ای می‌یابد. دو هفته است که روزنامه‌ها را نخوانده‌ام و با وجود این زندگی می‌کنم، حالم خوب است، با آرامش درون به پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای نایل می‌شوم، آواز می‌خوانم، قدم می‌زنم، بدون کلاه بیرون می‌روم، شب‌ها آسمان را تماشا می‌کنم.

در هجده سال اخیر وقتی به کافه می‌رفتم چنگالم را اگر تمیز نبود به گارسن پس می‌دادم، اما اینجا، در خانه‌ی گونیه‌لد، هیچ چنگالی را پس نمی‌دهم! به خودم می‌گویم که گریندهوزن را می‌بینی؟ او موقع روشن کردن پیش‌بی‌آن که انگشت‌های سفت و سختش را بسوزاند از چوب کبریت تا آخر استفاده می‌کند. دیده‌ام که مگسی روی دستش است و او آن را به حال خود گذاشته، شاید حتی وجودش را هم حس نکرده است. مرد در برابر مگس‌ها باید اینطور واکنش نشان دهد...

بعد از ظهر، گریندهوزن سوار قایق می‌شود و می‌رود. من در ساحل قدم می‌زنم، آواز می‌خوانم، سنگ به دریا می‌اندازم و چوب‌های روی آب را به خشکی می‌آورم. ستاره‌هایی در آسمان هستند و ماه می‌درخشد.

چند ساعت بعد گریندهوزن با مقداری ابزار بنایی باز می‌گردد. فکر می‌کنم: برای دزدیدن آنها رفته، هر کدام مقداری از آنها را به دوش می‌کشیم و در جنگل پنهان می‌کنیم.

شب که شد هر کدام به خانه‌ی خود می‌رویم. بعد از ظهر روز بعد خانه رنگ شده است؛ ولی گریندهوزن برای آن که اجرت یک روز کامل را بگیرد می‌پذیرد که بقیه روز تا ساعت شش هیزم بشکند. سوار قایق گونهیلد می‌شوم و به ماهیگیری می‌روم تا موقع رفتن گریندهوزن آنجا نباشم. چیزی گیر نمی‌آورم و سردم می‌شود، مرتب به ساعت نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم که او اکنون باید رفته باشد، و در حدود ساعت هفت به خانه برمی‌گردم. گریندهوزن به ساحل دیگر رسیده است و از آنجا با من خدا حافظی می‌کند.

اشعه‌ای از گرما از پیکرم می‌گذرد، گویی از جوانی‌ام، از اسکرثیا، از یک نسل پیش، صدایم می‌زنند.

به سویش پارو می‌زنم و به او می‌گویم: «می‌توانی چاه را به تنهایی حفر کنی؟»

— نه، به کسی نیاز دارم.

می‌گویم: «من را انتخاب کن. همین جا منتظرم باش، می‌روم حسابم را تسویه کنم، تندی می‌روم و برمی‌گردم.»

وقتی به نیمه راه رسیده‌ام گریندهوزن فریاد می‌زند: «نه، شب غافلگیرم می‌کند. حتماً جدی نمی‌گویی؟»

— چند دقیقه صبر کن، فقط به قدری که از آب بگذرم.

و گریندهوزن در ساحل می‌نشیند. به خاطر می‌آورد که کمی نوشیدنی به همراه دارم، و با آن جشن می‌گیریم!

روز شنبه بود که به اقامتگاه کشیش رسیدیم. گریندهوزن پس از تردیدهای بسیار، سرانجام بر آن شده بود که من را به عنوان دستیار انتخاب کند، من هم آذوقه و ابزار کار خریده بودم و با پوتین و لباس کار در محل بودم. آزاد و ناشناس. یاد می‌گرفتم که با قدم‌های بلند و نرم راه بروم؛ اما از لحاظ ظاهر کارگرها، صورت و دست‌هایم از پیش چنین وضعی پیدا کرده بودند. قرار بود در اقامتگاه کشیش زندگی کنیم، در رختشوی‌خانه هم می‌توانستیم غذا بخوریم.

سپس شروع به حفر چاه کردیم.

من کار خودم را می‌کردم و گریندهوزن از من راضی بود. می‌گفت: «خواهی دید که کارگر خوبی باقی مانده‌ای.»

لحظه‌ای بعد کشیش بیرون آمد که کارمان را ببیند، و ما به او سلام کردیم. مردی آرام و ملایم بود و سن و سالی از او گذشته بود؛ باوقار حرف می‌زد؛ در اطراف چشم‌ها چتری از چین داشت، و این اثری بود که از پس هزاران خنده‌ی ملایم به جا می‌ماند. عذرخواهی کرد: «مرغ‌ها دارای این عادت بد بودند که هر سال وارد باغ شوند، آیا می‌توانستیم اول به سراغ نقطه‌ای خاص از دیوار باغ برویم؟»

گریندهوزن پاسخ داد: «مسلماً می‌توانیم، کاملاً راهی برای علاج وجود دارد.»

برخاستیم و دیوار فرو ریخته را درست کردیم و هنگامی که سرگرم کار بودیم خانم جوانی بیرون آمد و نگاهمان کرد. بار دیگر سلام کردیم و خانم به نظرم زیبا رسید. پسر نوجوانی هم بیرون آمد و خیلی سؤال‌ها از ما کرد. آن دو حتماً خواهر و برادر بودند. کار کردن، وقتی آنها نگاهمان می‌کردند، خیلی آسان بود.

سپس شب رسید. گریندهوزن به خانه رفت، حال آن که من همان جا ماندم، شب را در انبار گذراندم.

روز بعد، یکشنبه بود. جرأت نمی‌کردم لباس موقع بیکاری‌ام را بپوشم، زیرا امکان داشت ظاهری خیلی شایسته‌تر از آنچه مناسب بود پیدا کنم، اما همان لباس روز پیش را به شدت برس زدم و تمیز کردم و آن صبح لطیف یکشنبه را در اقامتگاه کشیش به بطالت گذراندم. با خدمتکارها کمی حرف زدم و سر به سر آنها گذاشتم؛ وقتی ناقوس‌های کلیسا به صدا درآمدند پرسیدم آیا می‌توانم کتاب دعایی به امانت بگیرم و پسرکشیش کتابی برایم آورد. از بلندبالاترین نوکرها کتی قرض کردم، مناسب من نبود، اما وقتی لباس کارم را درآوردم و جلیقه‌ام را هم کردم، این کت به خوبی من را می‌پوشاند. قدم به کلیسا گذاشتم.

آرامش درونی که در دوران اقامت در جزیره در خود پرورش داده بودم به نظرم خیلی کوچک آمد؛ وقتی نوای ارگ برخاست از خود بی‌خود شدم و چیزی نمانده بود که حق‌گریه را رها کنم. به خودم گفتم: «پوزت را ببند، علتش ناراحتی عصبی است، فقط همین!» کاملاً دور از دیگران نشسته بودم و تا جایی که امکان داشت هیجانم را پنهان کردم.

اما از این که مراسم مذهبی تمام می شود خیلی راضی بودم. وقتی گوشتم را پختم و غذایم را خوردم برای صرف قهوه به آشپزخانه دعوت شدم. هنگامی که آنجا بودم دختر جوان روز پیش وارد شد، برخاستم و سلام کردم، جواب سلام را داد. جذاب و زیبا بود، زیرا جوان بود، و دست های زیبایی داشت. وقتی که می بایست برخیزم و بروم، خودم را از یاد بردم و گفتم: «خانم زیبا، هزار تشکر برای مهربانی تان!» حیرت زده نگاهم کرد، ابروها را درهم گره کرد و کم کم مثل گل ختمی سرخ شد. سپس به خود مسلط شد و آشپزخانه را ترک کرد. چقدر جوان بود.

خوب! عجب کاری کرده بودم! با دلی پرانده آهسته وارد جنگل شدم و خودم را پنهان کردم. احمق گستاخ بزرگی بودم که نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد! سخنران متصنع!

ساختمان های اقامتگاه کشیش روی تپه ی کوچکی قرار گرفته بودند؛ بالای تپه زمین مسطحی به سوی زمین هایی که جنگل ها و اراضی قابل کشت را در برمی گرفتند کشیده می شد. به فکرم رسید که بهتر بود چاه را در بالا حفر می کردیم و جویی می کشیدیم که تا خانه ها پایین می آمد. ارتفاع را تخمین زدم و مطمئن شدم که شیب کافی وجود دارد؛ در بازگشت، ضمن آن که راه می رفتم طول تقریبی را اندازه گرفتم، دویست و پنجاه قدم می شد.

آخر این چاه از چه جهت به من مربوط می شد؟ نباید ناگهان مرتکب اشتباه می شدم و خودم را متشخص می کردم و چیزهای نامربوط می گفتم و آدمی بالاتر از حدی که بودم به نظر می رسیدم!

صبح دوشنبه گریندهوزن برگشت و به حفر چاه پرداختیم. باردیگر کشیش پیرآمد که کارمان را ببیند از ما پرسید آیا می‌توانیم در راهی که به کلیسا منتهی می‌شود تیرکی کار بگذاریم؟ به این تیرک نیاز داشت، در گذشته تیرکی آنجا بود ولی باد آن را انداخته بود؛ کشیش از آن برای الصاق آگهی‌ها و اظهارنظرها استفاده می‌کرد.

تیرک تازه‌ای کار گذاشتیم و چنان همتی به خرج دادیم که تیرک مثل شمعی راست و مستقیم ایستاده بود؛ به عنوان بام هم کلاهی از روی بر آن نهادیم.

هنگامی که مشغول ساختن کلاهی بودم به گریندهوزن پیشنهاد کردم تیرک را به رنگ سرخ درآورد؛ هنوز کمی از رنگ نقاشی کلبه‌ی گونهبیلد باقی مانده بود. چون کشیش ترجیح می‌داد که تیرک سفید باشد و گریندهوزن هم از میل او تجلیل می‌کرد، خاطرنشان کردم که اعلان‌های سفید بر زمینه‌ی سرخ بهتر به چشم می‌خورند. آن وقت کشیش با چین‌های بی‌شمار کنار چشم‌هایش لبخند زد و گفت: «بلی، حق با تو است.»

چیزی بیش از این لازم نبود؛ این لبخند و این تأیید مختصر کفایت می‌کرد تا من در درون احساس غرور و رضایت خاطر کنم. دوشیزه‌ی جوان آمد، چند کلمه‌ای با گریندهوزن حرف زد، و گفت

این کاردینال سرخ^۱ که او آنجا می‌کارد دیگر چه صیغه‌ای است؟ ولی با من حرفی نزد و وقتی هم به او سلام کردم نگاهی هم به من نینداخت.

زمان صرف غذا، لحظه‌های بدی بود. نه آن که غذا به قدر کافی نبود، اما گریندهوزن سوپش را به قدری بد می‌خورد که دور و بر دهانش از چربی می‌درخشید.

با حالتی تب‌آلود فکر کردم: «خدای من! بلغورش را چطور می‌خورد!»

وقتی گریندهوزن به قصد این که بعد از غذا استراحتی بکند بدون پاک کردن چربی دور دهانش روی نیمکت لم داد آشکارا خطاب به او فریاد زدم: «مرد، آخر دهانت را پاک کن!»

نگاهی به من انداخت، دهانش را با دست پاک کرد و گفت: «دهان؟» - کافی بود حرفش را قطع کنم و بگویم: «هو! هو! رو دست خوردی گریندهوزن!» ولی از کار خودم ناراضی بودم و بلافاصله از رختشوی‌خانه خارج شدم.

با خودم فکر کردم: «راستش باید دختر جوان را ناگزیر کنم که وقتی به او سلام می‌کنم جوابم را بدهد؛ به زودی زود به او می‌فهمانم که من مرد عالمی هستم زیرا این چاه و مجرای آب وجود دارد». و اگر نقشه‌ی کاملی تهیه می‌کردم؟ برای تنظیم اندازه‌گیری شیب تپه به دستگاهی نیاز داشتم؛ شروع به کار کردم تا آن دستگاه را بسازم. به کمک یک لوله‌ی چوبی که

۱. کاردینال‌ها که بعد از پاپ بلندپایه‌ترین مقام کلیسایی هستند لباس سرخ به تن می‌کنند. ضمناً پرنده‌ای هم که پروبالی به رنگ سرخ تیره دارد کاردینال نامیده می‌شود. (م)

دو شیشه از لامپ‌های معمولی به آن چسباندم و پر آب کردم، منظورم را برآوردم.

در اقامتگاه کشیش بیش از پیش کارهایی پیدا می‌شدند که باید انجام می‌گرفتند، مثلاً پلکانی می‌بایست از نو ساخته شود، پایه‌ای می‌بایست بررسی شود؛ برای موقعی که می‌خواستند گندم بیاورند پل انبار باید مرمت می‌شد. کشیش علاقه داشت که همه چیز در وضع خوبی باشد و برای ما هم فرقی نمی‌کرد زیرا به طور روزمزد کار می‌کردیم. اما به تدریج که ایام سپری می‌شد من بیش از پیش از مصاحبت رفیقم بدم می‌آمد. یک حرکت ساده، مثلاً تکیه دادن نان به سینه و بریدن آن با چاقوی جیبی پر از چربی که او مدام آن را می‌لیسید، برایم عذابی بزرگ بود؛ به علاوه‌ی این که او از این یکشنبه تا یکشنبه‌ی بعد، در طول هفته، هرگز خودش را نمی‌شست. صبح پیش از این که برخیزد، و شب بعد از خوابیدن، همیشه یک قطره‌ی درخشان از دماغش آویزان بود. و گذشته از این‌ها، چه ناخن‌هایی داشت! و گوش‌هایش چقدر بدترکیب بودند!

آه! من فرد تازه به دوران رسیده‌ای بودم که رفتار خوب و شیک را در کافه‌ها یاد گرفته بود. چون نمی‌توانستم از اعتراض به کثیفی رفیقم خودداری کنم بغض و عداوت روز افزونی ایجاد می‌کردم و بیم داشتم که روزی ناگزیر به جدایی شویم. خیلی کم و در حد ضرورت با هم حرف می‌زدیم.

چاه ناتمام مانده بود. یکشنبه رسید. گریند هوزن به خانه‌ی خودش رفته بود.

دستگاه اندازه‌گیری‌ام را ساخته بودم و بعد از ظهر روی بام ساختمان اصلی رفتم تا آن را کار بگذارم. بلافاصله متوجه شدم که دستگاه به

موازات چند متر پایین‌تر از قله قرار می‌گیرد. خوب، با محاسبه‌ی سطح زمین تا سطح آب چاه معلوم شد که فشار کافی فراوانی وجود دارد. هنگامی که آنجا بودم و با دستگاه کار می‌کردم، پسرکشیش پیدایم کرد. اسمش هارالد ملتزر^۱ بود. آن بالا چه می‌کردم؟ تپه را اندازه می‌گرفتم؟ برای چه؟ برای چه می‌خواستم بدانم ارتفاعش چقدر است؟ بگذار من هم نگاه کنم.

بعد از آن طنابی به طول ده متر پیدا کردم و تپه را از دامنه تا نوک آن اندازه گرفتم. هارالد به من کمک کرد. وقتی به اقامتگاه کشیش باز گشتیم به سراغ کشیش رفتم و نقشه‌ام را برایش تشریح کردم.

کشیش با بردباری و بی آن که من را پی کارم بفرستد به حرف‌هایم گوش داد. لبخند زنان گفت: «اینطور فکر می‌کنید! بلی، شاید. ولی خیلی خرج بر می‌دارد. به علاوه، به چه درد می‌خورد؟»

- تا چاهی که شروع به حفرش کرده‌ایم هفتاد قدم فاصله است. در زمستان و تابستان، در هر وضعی که جاده‌ها داشته باشند، خدمتکارها ناگزیرند این هفتاد قدم را طی کنند.

- بلی درست است، اما خیلی خرج بر می‌دارد.

گفتم: «غیر از هزینه‌ی چاه که ناگزیر هستید آن را حفر کنید، مجرای آب و لوله و دستمزد روی هم رفته بیش از دویست یا سیصد کورون نمی‌شود.»

کشیش از جا پرید: «بیشتر نمی‌شود؟»

- خیر.

پیش از آن که به هر سؤالی پاسخ بدهم، مثل این که ذاتاً معتدل و با وقار هستم، کمی تأمل می‌کردم، ولی مدت‌ها بود که همه چیز سبک سنگین کرده بودم.

کشیش متفکرانه گفت: «چنین چیزی خیلی باعث تسکین خاطر می‌شود. گذشته از این که منبع آب در آشپزخانه خودش مایه‌ی کثافت است.»

- و این همه آبی که باید به اتاق‌ها برد.

- خوب! ولی از این لحاظ چندان فرقی نمی‌کند. اتاق‌ها در طبقه‌ی اولند.

- آب را به طبقه می‌رسانیم.

- واقعاً؟ فشار آب برای چنین کاری کافی است؟

اینجا، پیش از آن که جواب بدهم مدت بیشتری فکر کردم تا به تضمین‌هایی که می‌دادم وزنه‌ی بیشتری بدهم. گفتم: «کاملاً اینطور فکر می‌کنم؛ می‌توانم تضمین کنم که آب تا بالاتر از بام خانه جهش داشته باشد.»

کشیش با هیجان گفت: «نه! واقعاً؟ بیا برویم و ببینیم چاه را کجا می‌خواهی بزنی.»

کشیش، هارالد و من، از تپه بالا رفتیم. کشیش را به حال خود گذاشتم که با دستگاهم اندازه بگیرد و او را قانع کردم که فشار از حد کافی هم بیشتر خواهد بود.

کشیش گفت: «در این باره باید با رفیقت صحبت کنم.»

آن وقت برای این که به شهرت گریندهوزن لطمه وارد کنم گفتم: «نه، او وارد نیست.»

کشیش نگاهی به من انداخت و گفت: «آه! عجب!»

پایین آمدیم. کشیش نجواکنان، مثل این که با خودش حرف بزند، گفت: «حق با تو است. زمستان حمل آب پایانی ندارد. تازه، تابستان هم در این باره با خانواده‌ام صحبت می‌کنم.»
کشیش رفت.

ده دقیقه‌ای گذشت، سپس من را به قسمت بالای پلکان بزرگ، جایی

که تمام اعضای خانواده‌ی کشیش گرد آمده بودند فراخواندند. خانم خانه با مهربانی پرسید: «تویی که می‌خواهی لوله کشی کنی؟»

کلاه از سر برداشتم و با احتیاط و مصمم سلام کردم و کشیش به جای من جواب داد: «بلی، او است.»

دختر نگاهی حاکی از کنجکاوی به من انداخت و بلافاصله شروع به صحبت با هارالد کرد. خانم دنباله‌ی سؤال‌هایش را گرفت: «یعنی واقعاً مثل شهر لوله کشی خواهد شد، شیری را باز می‌کنند و آب می‌آید؟ حتی در طبقه‌ی اول؟ با دویست سیصد کورون؟»

به شوهرش گفت: «فکرش را بکن، به نظرم باید این کار را بکنی.»
- بلی، مطمئناً. بیا بالای تپه برویم و همه با هم اندازه بگیریم.
روی تپه رفتیم، دستگاه را مستقر کردم، گذاشتم که همه نگاه کنند.
خانم گفت: «چقدر خارق‌العاده است!»
دختر یک کلمه هم حرف نزد.

کشیش پرسید: «اما اینجا آب هست؟»
در حالی که خودم را خیلی گرفته بودم جواب دادم که مشکل می‌توان در این باره اطمینان یافت، ولی قراین خوبی وجود دارد. خانم پرسید: «چه قراینی؟»

- طبیعت خاک در طول تپه. به علاوه، اینجا بید و توسه می‌روید. و بید هم خاک مرطوب می‌خواهد.

کشیش تأیید کرد و گفت: «ماری، این مرد به کارش وارد است.»
در طول بازگشت خانم به این عقیده‌ی اثبات‌ناپذیر رسیده بود که چنانچه لوله کشی انجام گیرد او با یک خدمتکار کمتر از عهده‌ی کارها برخواهد آمد. برای این که برخلاف گفته‌ی او حرفی نزده باشم

خاطر نشان کردم: «شاید به خصوص تابستان‌ها. آبیاری باغ با لوله‌ای که از پنجره‌ی زیرزمین بیرون می‌آید صورت خواهد گرفت.»

خانم با حیرت گفت: «نه! تاکنون کسی چنین چیزی نشنیده است!»
و باز هم جرأت نکردم از لوله‌کشی تا طویله حرفی بزنم. از همان آغاز توجه پیدا کرده بودم که به یاری چاهی دو برابر بزرگ‌تر و یک لوله‌ی فرعی به سوی طویله، ماست‌بندی هم با همان کاهش رنج و زحمت آشپز مواجه خواهد شد. اما چنین کاری سبب می‌شد که هزینه‌ها هم تقریباً دو برابر شود. شرط احتیاط نبود که طرحی با چنین دامنه‌ای ریخته شود.

در همان وضع موجود هم باید رضایت می‌دادم که منتظر بازگشت گریندهوزن بمانم. زیرا کشیش گفت که می‌خواهد یک شب فکر کند.

اکنون باید رفیقم را آماده‌ی قبول این فکر می‌کردم که چاه در بالای تپه حفر شود؛ برای این که سوءظن او را تحریک نکنم تمام مسؤولیت‌ها را متوجه کشیش کردم و گفتم که ابتدا او این کشف را کرده است، اما من از نظر او جانبداری کرده‌ام. گریندهوزن راضی بود، بلافاصله دریافت که اگر قرار باشد مجرای هم برای لوله کشی حفر کنیم کاری بیشتری خواهیم داشت. وضع چنان مساعد بود که کشیش صبح دوشنبه بالحنی نیمه جدی نیمه شوخی به گریندهوزن گفت: «رفیقت و من تصمیم گرفته‌ایم که آنجا، بالای تپه، چاه حفر کنیم و لوله‌ای کار بگذاریم که تا اینجا بیاید؛ در این باره چه فکر می‌کنی؟»

گریندهوزن نظر داد که این فکر خارق‌العاده است.

اما وقتی بیشتر در باره‌ی موضوع صحبت کردیم و هر سه برای بررسی محلی که این چاه باید در آن حفر می‌شد رفتیم، گریندهوزن بو برد که من در این نقشه بیش از آنچه خودم می‌خواستم بپذیرم سهم دارم و آن وقت اظهار نظر کرد که به خاطر یخبندان مجرای لوله باید خیلی عمیق باشد...

حرفش را قطع کردم: «یک متر و سی.»

- و خیلی هم خرج بر می‌دارد.

کشیش در جواب گفت: «رفیقت فکر می‌کند که روی هم رفته دویست

سیصد کورون می‌شود.»

گریندهوزن به هیچ وجه اهل محاسبه نبود و در نتیجه ندانست چه بگوید: «بلی، اما دویست سیصد کورون هم پولی است.»
گفتم: «گذشته از این، کشیش وقتی بخواهد اینجا را ترک کند پول کمتری بابت جبرانپردازد.»

کشیش یکه خورد: «جبران؟ ولی من که از اینجا نمی روم.»
گفتم: «در این صورت باید امیدوار باشیم که کشیش یک عمر طولانی از این لوله کشی استفاده کند.»

کشیش نگاهی به من انداخت و پرسید: «اسمت چیست»
- کنوت پدرسن^۱.
- اهل کجایی؟
- نوردلند^۲.

ولی به خوبی درک می کردم که چرا این سؤال ها را از من می کند و تصمیم گرفتم که دیگر به زبان کتابی صحبت نکنم.
با این همه درباره ی چاه و لوله کشی تصمیم گرفته شد و دست به کار شدیم...

آن وقت روزهای سرشار از شادی بسیاری داشتیم. در آغاز خیلی دستخوش این اضطراب بودم که بدانم در محل مورد نظر آب وجود دارد یا نه و چند شب بد را پشت سر گذاشتم؛ اما وقتی این اضطراب از میان رفت جز کاری آسان و کاملاً ساده باقی نماند. آب کافی وجود داشت؛ پس از چند روز لازم آمد که هر صبح با سطل آب ها را خالی کنیم. ته

۱. خواننده توجه دارد که نام واقعی هامسون، کنوت پدرسن K. Pedersen است. (م)
۲. Nordland، بخشی از نروژ که بالاتر از مدار شصت و پنج درجه ی شمالی قرار دارد. (م)

چاه، خاک رس بود و ما در این چاه پرگل و لای به شدت کثیف می شدیم. پس از آن که هفته ای را به حفر چاه گذرانیدیم، هفته ی دوم را با منفجر کردن صخره به ضرب دینامیت آغاز کردیم و این کار را هم به خاطر دیواره ی چاه انجام دادیم؛ از زمان اسکرثیا به این کار عادت کرده بودیم. سپس یک هفته ی دیگر هم کار حفر چاه را دنبال کردیم. عمق چاه کافی بود. ته چاه به قدری لجن آلود بود که ناگزیر شدیم فوراً دست به کار بنایی بزنیم تا دیواره که از خاک رس بود نریزد و ما را در زیر خود مدفون نکند.

به این ترتیب سنگ ها را به ضرب دینامیت منفجر می کردیم، می ساختیم، و هفته ها از پی هم می آمدند و می گذشتند. چاهی بزرگ و کاری شادمانه بود؛ کشیش رضایت داشت. گریندهوزن و من بهترین رفتار را نسبت به هم پیدا کردیم و او چون دید که هر چند در آن کار هزار بار ریس بوده ام مزدی بیش از یک کارگر ساده مطالبه نمی کنم خواست در عوض برایم کاری بکند و هنگام صرف غذا رفتار دیگری در پیش گرفت. آن زمان در اوج سعادت بودم و هیچ کس نمی توانست ناگزیرم کند که به شهر بروم.

شب هنگام، در جنگل یا در گورستان پرسه می زدم، نوشته های روی سنگ قبرها را می خواندم و به چیزی فکر می کردم. همچنین به دنبال ناخن مرده ای می گشتم. به چنین ناخنی نیاز داشتم، برایم هوسی بود، چیز بامزه ی کاملی بود. تکه ی زیبایی از ریشه ی درخت قان یافته بودم و می خواستم پیپ کوچکی به شکل یک مشت گره کرده از آن بتراشم؛ انگشت شست، سرپوش پیپ را تشکیل می داد و من می خواستم ناخنی بر آن بنشانم تا شباهت خیره کننده ای پیدا کند. دور انگشت وسط هم

حلقه‌ی کوچکی از طلا جای می‌دادم.

این اشتغال خاطرهای کوچک بود که فکرم را آرام و سالم نگه می‌داشت. دیگر هیچ کار فوری و معجلی در زندگی نداشتم، خیال‌پردازی‌هایم سبب اتلاف چیزی نمی‌شدند، زیرا تمام شب‌هایم به خودم تعلق داشتند. در صورت امکان می‌خواستم سعی کنم که اندکی احساس تقدس کلیسا و ترس از مردگان را در خود پیرورانم؛ از دور، از گذشته‌ی دور، این حالت عرفانی عمیق و سرشار از محتوا را به خاطر می‌آوردم و آرزو می‌کردم که دیگر بار سهمی از آن داشته باشم. اگر ناخن را می‌یافتم شاید از گور صدایی به فریاد برمی‌خاست: «مال من است!». و بر اثر آن، یکه خورده از وحشت، ناخن را رها می‌کردم و پا به فرار می‌گذاشتم.

گاهی گریندهوزن می‌گفت: «وقتی بادنمای برج کلیسا فریاد می‌کشد چه هولناک است!»

- می‌ترسی؟

- مطلقاً ترسی ندارد؛ اما شب‌ها، وقتی فکر می‌کنم که اینقدر در نزدیکی مرده‌ها خوابیده‌ام، به لرزه در می‌آیم.

گریندهوزن خوشبخت!

یک بار هارالد نحوه‌ی کاشتن میوه‌ی کاج و نشانیدن نهال‌های کوچک را یادم داد. هنوز هیچ شناختی از این هنر نداشتم، در ایامی که شاگرد مدرسه بودم این کار هنوز متداول نشده بود؛ ولی وقتی که این کار را یاد گرفتم، روزهای یکشنبه نهالکار با پشتکاری شدم. در عوض به هارالد چیزهای مختلفی یاد دادم که برای سن و سال او تازگی داشت و دوستان خوبی شدیم.

اگر دختر جوان نبود همه چیز به خوبی پیش می‌رفت: روز به روز بیشتر عاشق او می‌شدم. اسمش الیشبا^۱، الیزابت، بود. بی‌شک آنقدرها هم زیبا نبود، ولی لبانی لعل‌فام و چشمان آبی دخترانه‌ای داشت که زیبایش می‌کرد. الیشبا، تو در نخستین سپیده دم خود هستی و چشم‌هایت سپیده دم دنیا را می‌بیند. شبی که با اریک^۲ جوان که به مزرعه‌ی مجاور تعلق داشت حرف می‌زدی، چشم‌هایت از بلوغ و لطافت سرشار شد...

این امر برای گریندهوزن مسأله‌ای نبود. او در جوانی حریصانه به دنبال دخترها رفته بود و هنوز هم بر اثر عادت کهنه، کلاه خوابانده روی یک گوش، خرامان خرامان می‌رفت. ولی اکنون، همان طور که می‌توان انتظار داشت، کاملاً آرام و دست‌آموز شده بود؛ چنین امری جزو نظام طبیعت بود. ولی باز هم این موهبت به همه داده نشده است که از نظام طبیعت پیروی کنند و آرام شوند. و برای کسانی که از این جمله بودند کار به کجا می‌کشید؟ گذشته از این، الیزابت کوچک وجود داشت، که ضمناً کوچک هم نبود، قد و قواره‌ی مادرش را داشت.

بعد از نخستین یکشنبه، دیگر برای صرف قهوه به آشپزخانه دعوت‌م

نکرده بودند؛ این امر موافق خواسته‌هایم بود و تمام کوشش‌م را به کار می‌بردم که دعوت هم نشوم. هنوز کاملاً منفعل بودم. با این همه، روزی در اواسط هفته یکی از خدمتکاران آمد و خواهش کرد که بعد از ظهر هر یکشنبه سربه‌جنگل نگذارم و برای صرف قهوه بروم. این اراده‌ی خانم بود. بسیار خوب.

آیا لازم بود لباس‌های خوب‌م را بپوشم؟ شاید بد نبود که دختر جوان اندک تصویری از من پیدا می‌کرد و می‌دانست که من به اراده‌ی خودم از زندگی شهری دست برداشته‌ام و قیافه‌ی نوکرها را به خود گرفته‌ام، و من، آدمی که بلد بودم لوله‌کشی کنم، در واقع استعداد کارهای فنی داشتم. اما فقط وقتی که خوب لباس پوشیدم به تنهایی این احساس را پیدا کردم که لباس کارگری به من بهتر می‌آید و این احساس چنان بود که آن لباس را از تن‌م بکنم و در ساکم پنهان‌م.

در حقیقت کسی که در آشپزخانه از من استقبال کرد خانم بود نه دخترش. او مدت درازی با من صحبت کرد. زیر فنجان قهوه‌ام دستمالی گذاشته بود. در حالی که با مهربانی می‌خندید گفت: «این بازی تخم مرغ برایمان گران تمام می‌شود. پسر من تا به حال نیم دوجین تخم مرغ به کار برده است.»

به هارالد یاد داده بودم که تخم مرغ سفت پوست‌کنده را، با کم کردن فشار هوای داخل یک تنگ از دهانه‌ی آن رد کند. تقریباً تمام چیزی که از فیزیک می‌دانستم همین بود.

خانم ادامه داد: «در عوض، تجربه‌ی چوبی که در میان دو حلقه‌ی کاغذی می‌شکند خیلی آموزنده بود. من از موضوع چیزی نمی‌دانم، اما... چاه کی قابل استفاده خواهد شد؟»

- چاه تمام شده. فردا کندن مسیر لوله را شروع می‌کنیم.

- این کار چقدر طول می‌کشد؟

- یک هفته. سپس لوله کش می‌تواند بیاید.

- فکرش را بکنید!

تشکر کردم و بیرون آمدم. خانم عادت‌ی داشت که قطعاً ازدوران جوانیش به ارث برده بود. گاهی از گوشه‌ی چشم به آدم نگاه می‌کرد، ولی آن چه می‌گفت آمیخته به بدجنسی نبود...

آن زمان در گوشه و کنار جنگل برگی زرد می‌شد؛ آسمان و زمین بوی پاییز می‌دادند. فقط قارچ‌ها در عین شکوفایی بودند، انواع ژیرول‌ها، موسرون‌ها و لاکترها^۱، چاق و درشت، بر پایه‌های گوشتالوی خود در همه جا می‌رویدند. جا به جا هم آمانیتی^۲ کلاهک خالدارش را که با رنگ سرخ‌ش به خوبی به چشم می‌خورد آشکار می‌کرد. چه قارچ عجیبی! این قارچ در همان خاک قارچ‌های خوراکی زاده می‌شود، از همان زمین تغذیه می‌کند، و در شرایط مشابهی از آب و آفتاب بهره می‌گیرد، چاق و سفت است، به درد خوردن هم می‌خورد - اما به شرطی که پر از سم و قیح نباشد. یک بار به نظرم رسید که افسانه‌ی عجیب کهنه‌ای برای آمانیت درست کنم و بگویم که آن را در کتابی خوانده‌ام.

مبارزه‌ی تمام گل‌ها و حشره‌ها برای این که نابود نشوند همواره توجه مرا به خود جلب کرده‌است. وقتی که آفتاب گرم بود آنها به زندگی باز

۱. Lactaire, Mousseron, Girole. سه نوع قارچ که در زبان پارسی معادلی برای آنها

نمی‌شناسیم. (م)

۲. Amanite. نوعی قارچ که دو قسم خوراکی و سمی از آن وجود دارد و هر دو نوع هم

خیلی شبیه هم هستند. (م)

می‌گشتند و خود را برای چند ساعت به دست شادی‌های گذشته می‌سپردند؛ مگس‌های درشت و قوی دقیقاً مثل وسط تابستان سرشار از زندگی بودند. نوعی کک‌خاکی عجیب وجود داشت که هرگز نظیرش را ندیده بودم. این کک‌ها کوچک و زرد بودند، بزرگ‌تر از یک نقطه نبودند، ولی طول جستی که می‌زدند چندین هزار برابر قد خودشان بود. چنین مخلوقی با توجه به قد و قواره‌اش چه نیروی سنجش‌ناپذیری داشت! یک عنکبوت ریز وجود داشت که قسمت خلفی بدنش به مروارید زرد روشنی می‌مانست و این مروارید به حدی سنگین بود که حشره وقتی می‌خواست از پر گیاهی بالا برود ناگزیر می‌شد قسمت خلفی بدن را کاملاً پایین بیندازد. و موقعی که به مانعی برخورد که دید مرواریدش را نمی‌تواند از روی آن بگذراند خود را صاف پایین انداخت تا گیاه دیگری انتخاب کند. عنکبوت - مروارید، فقط عنکبوت نیست، و به این ترتیب همه چیز درباره‌اش بیان شده است. برگی به سویس پیش بردم تا به مثابه زمین از آن استفاده کند و بر آن پا بگذارد؛ حشره، لحظه‌ای برگ را لمس کرد و پی برد که خیر، این مناسب نیست، و آن وقت از برابر این زمین - دام عقب نشست...

شنیدم که از پایین فریاد زنان نامم را به زبان می‌رانند. هارالد بود که کلاس درس یکشنبه‌اش را علم کرده بود. از آثار پونتوپیدان^۱ درسی به من داده بود و حال می‌خواست از من سؤال کند. از این که می‌دیدم بار دیگر مذهب تبلیغ می‌شود به هیجان می‌آمدم، درست مثل موقعی بود که خودم در دوران کودکی تبلیغ می‌کردم.

۱. Pontoppidan، نویسنده‌ی دانمارکی، ۱۸۵۷ - ۱۹۴۳، که در تریلوژی مشهورش از مسیحیت فاصله می‌گیرد. آثار او اساس رمان رآلیست دانمارک را تشکیل می‌دهد. (م)

کارِ حفرِ چاه به پایان رسیده بود، مسیرِ لوله حفر شده بود، و لوله کش آمده بود. او گریندهوزن را به مثابه دستیار انتخاب کرد و من مأمور شدم که از زیر زمین تا طبقه‌ی اول، جاهایی را که لوله می‌بایست از آنها بگذرد سوراخ کنم.

روزی، هنگامی که در زیرزمین سرگرم کردن بوم خانم به آنجا آمد. فریاد زنان گفتم که مواظب باشد ولی اثری در او نداشت. در حالی که انگشتش را به نشانه‌ی اشاره جلو آورده بود پرسید: «حتماً اینجا کنده نشده؟ و آنجا نباید کنده شود؟»

سرانجام پایش در رفت و تا پایین، جایی که من بوم لغزید. آنجا به همان وضع ماندیم. نوری نبود و برای او که از روشنایی می‌آمد کاملاً تاریک بود. کورمال کورمال گودال را لمس کرد و گفت: «می‌توانم بالا بروم؟»

از جا بلندش کردم. زحمتی نبود، او با آن که مادرِ دختر بزرگی بود کاملاً باریک‌اندام بود. در حالی که خاک پیراهنش را می‌تکاند گفت: «خوب! وقتی که این درست شد... باید یک روز به من کمک کنی که چیزهایی را در طبقه‌ی اول جا به جا کنیم، میل داری؟ اما باید دقت کنیم این کار روزی انجام گیرد که شوهرم در کلیسای ضمیمه باشد، چون او

دوست ندارد که چیزی تغییر کند. کارتان در اینجا، در اقامتگاه کلیسایی، کی تمام می‌شود؟

مدتی تعیین کردم. تقریباً یک هفته‌ی دیگر.

- از اینجا کجا می‌روید؟

- به مزرعه‌ی مجاور. گریندهوزن قبول کرده که برای جمع کردن

محصول سیب‌زمینی برویم.

سپس به آشپزخانه رفتم و با اره‌دستی سوراخی در کف آنجا ایجاد کردم. امکان نداشت کاری کنم که در طول مدتی که در آشپزخانه بودم مادموازل الیزابت به آنجا نیاید و او با آن که از من بدش می‌آمد فشاری به خودش آورد تا چند کلمه‌ای حرف بزند و کمی نگاه کند که ببیند من چه می‌کنم. به خدمتکار گفت: «اولین^۱، فکرش را بکن که فقط باید شیری را باز کنی.»

اولین که زن پیری بود اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید. گفت که آوردن آب تا آشپزخانه به کمک لوله نوعی بی‌حرمتی است. او بیست سال تمام به مقدار مورد نیاز آب به آنجا آورده بود، حالا می‌خواست چه کند؟ گفت: «استراحت می‌کنی.»

- استراحت! انسان آفریده شده که کار کند.

مادموازل الیزابت که زیر جلکی می‌خندید گفت: «کار، آن هم با عضله‌هایی که تو داری!»

مثل دختر بچه‌ای حرف می‌زد، ولی از این که در گفت و گوی ما شرکت کرده است و لحظه‌ای در آشپزخانه مانده، نسبت به او احساس

حق شناسی می کردم. خداوند! چه مهارتی پیدا می کردم که به مناسبت حرف بزنم و مانند پسر بچه ای رفتار کنم! هنوز هم به خاطر می آورم. ناگهان مثل این بود که مادموازل الیزابت به فکر افتاده که مناسب حال او نیست که بیش از این پیش ما بماند و از این رو ترکمان کرد.

شب مطابق معمول به گورستان رفتم؛ ولی وقتی دیدم که مادموازل الیزابت پیش از من به آنجا آمده است محل را ترک کردم و در جنگل به قدم زدن پرداختم. سپس به این فکر افتادم: مطمئناً او حالا تحت تأثیر رزانت من قرار گرفته است و با خود می گوید: «بیچاره، به راستی حرکت خوبی از او سر زده.» و در نتیجه حتماً به دنبال خواهد آمد. آن وقت، حیرت زده، از روی سنگی که بر آن نشسته ام برمی خیزم و سلام می کنم. او کمی ناراحت می شود و می گوید: «فقط داشتم از اینجا می گذشتم - چه شب زیبایی است - تو اینجا چه می کنی؟» «- هیچ، فقط اینجا هستم.» و این پاسخ را باقیافه ای می دهم که گویی عالم دیگری را سیر می کرده ام و چشمانم کاملاً حکایت از معصومیت دارند: او وقتی آگاه شود که من شب هنگام و دیر وقت، بدون جهت به آنجا آمده ام درک خواهد کرد که روحی عمیق دارم و آدم فکوری هستم و عاشقم خواهد شد...

شب بعد هم او در گورستان بود و آن وقت فکر دیوانه‌واری از سرم گذشت. او به دنبال من می گردد! اما وقتی از نزدیک تر ملاحظه اش کردم پی بردم که روی گوری سرگرم انجام کاری است و به این ترتیب به دنبال من نبود. بار دیگر تا لانه‌ی مورچه‌های بزرگ رفتم و تا جایی که می توانستم به روشنی ببینم مورچه‌ها را نگاه کردم. سپس نشستم و به آوای سقوط میوه‌های کاج و خوشه‌های پستنک گوش سپردم. زیر لب

آواز می خواندم و فکر می کردم؛ سرما سبب می شد که گهگاه برخیزم و کمی راه بروم.

ساعت ها می گذشت، هوا کاملاً تاریک می شد، خیلی عاشق بودم، سربرهنه راه می رفتم، به ستاره ها اجازه می دادم که نگاهشان از من بگذرد. پیش می آمد که وقتی به انبار بر می گردم گریندهوزن پرسد: «خیلی از شب گذشته؟»

و در جوابش می گفتم: «ساعت یازده است.»

حال آن که ساعت دو، حتی سه ی بعد از نیمه شب بود.

- می بینی که وقت خواب است، نه؟ آه، خدای من! بیدار کردن دیگران وقتی که آنها غرق خوابند!

گریندهوزن از این پهلوی دیگر می غلتید و در یک چشم به هم زدن دوباره به خواب می رفت. این برایش مسأله ای نبود.

ولی وای! وقتی مردی که پا از دایره ی جوانی بیرون گذاشته است عاشق شود چقدر خنده دار می شود!... و مرا باش که می خواستم ثابت کنم که می توان به آرامش و خیال راحت دست یافت!

مردی آمد که لوازم بنایش را پس بگیرد. عجب! پس گریندهوزن آنها را ندزیده بود! چقدر همه چیز در گریندهوزن ستوه آور و معمولی بود، در هیچ مورد آزاداندیش نبود، در هیچ مورد نمونه نبود...

گفتم: «گریندهوزن کار تو خوردن، خوابیدن و کارکردن است، مردی آمده که ابزارش را پس بگیرد. پس تو آنها را فقط قرض کرده بودی، ها، مرد بیچاره!»

گریندهوزن که به او برخورد کرده بود گفت: «تو احمقی!»
مثل همیشه با شوخی و خنده به حرف‌هایم او را آرام کردم. گفت:
«حالا باید چه کنیم؟»

گفتم: «شرط می‌بندم که خودت می‌دانی.»

- می‌دانم؟

- بلی، اگر تو را درست بشناسم...

و گریندهوزن آرام شد.

اما موقع استراحت بعد از ظهر، وقتی موهایش را کوتاه می‌کردم از اهانت معافش نداشتم، زیرا به او توصیه کردم که سرش را بشوید. گفت:
«عجیب است که آدمی به سن و سال تو رسیده باشد و اینقدر خنده‌دار باشد!»

خدا می‌داند که آیا گریندهوزن حق داشت یا نه. او با آن که پدر بزرگ شده بود هنوز تمام موهای سرش را داشت.

آیا شب‌ها شروع به تسخیر انبار کرده بودند؟

پس چه کسی ناگهان روزی به آنجا آمده بود تا از سرِ لطف همه چیز را مرتب کند؟ من و گریندهوزن هر کدام تختی داشتیم؛ من دو پتو خریده بودم؛ اما گریندهوزن هر شب با تمام لباس، به همان صورتی که بود، می‌خوابید و هر جا که می‌شد در میان علوفه‌ها فرو می‌رفت. باری، دو پتوی مرا به قدری قشنگ مرتب کرده بودند که می‌شد انسان فکر کند با بستری تمام عیار سر و کار دارد. من مخالفتی نداشتم. حتماً یکی از خدمتکاران بود که می‌خواست کمی درس زندگی به من بدهد. برای من علی‌السویه بود.

آن زمان لازم بود با اره سوراخی در کف طبقه‌ی اول ایجاد کنم، ولی خانم از من تقاضا کرد تا روز بعد صبر کنم: کشیش می‌بایست به کلیسای ضمیمه برود و آن وقت من دیگر مزاحم او نمی‌شدم. وقتی صبح روز بعد رسید باز هم کار را به تأخیر انداختند. مادمازل الیزابت آماده بود نزد فروشنده برود و خریدهای عمده‌ای بکند، و من هم باید همراهش می‌رفتم تا بسته‌ها را حمل کنم.

گفتم: «بسیار خوب، آنجا به شما ملحق می‌شوم.»

دخترک عجیب، آیا مصمم شده بود که حضور من را تحمل کند؟

گفت: «به تنهایی راه را پیدا می‌کنی؟»

ـ بلی، قبلاً به آنجا رفته‌ام، آذوقه‌مان را از همان جا می‌خریم.

چون خیلی نمی‌توانستم با لباس کار گل آلود در تمام منطقه بگردم شلوار خودم را به پا کردم ولی نیمتنه‌ی روزهای کارم را عوض نکردم.

به این ترتیب بعد از مادموازل الیزابت راه افتادم. باید نیم فرسنگی می‌رفتم، در بین راه گاهی مادموازل الیزابت را مشاهده می‌کردم، ولی ترتیبی می‌دادم که با او فاصله داشته باشم. او یک بار هم به پشت سرش نگاه کرد؛ آن وقت خودم را خیلی کوچک کردم و وارد حاشیه‌ی جنگل شدم.

مادموازل در مرکز بخش در خانه‌ی دوستی ماند و من اندکی مانده به وقت صرف ناهار با کالاهای خریداری شده برگشتم. از من دعوت شد که در آشپزخانه غذا بخورم. خانه، مرده به نظر می‌رسید؛ هارالد رفته بود، کلفت‌ها به لباس‌ها می‌رسیدند، فقط اولین بود که به آشپزخانه می‌پرداخت.

پس از صرف غذا به راهروی طبقه‌ی اول رفتم و شروع به اره‌کشی کردم. خانم که پیشاپیش من بالا آمده بود گفت: «بیا اینجا کمی به من کمک کن.»

از جلوی اتاق کشیش گذشتیم و وارد اتاق خواب شدیم. خانم گفت: «می‌خواستم جای تختم را عوض کنم. خیلی نزدیک بخاری است؛ زمستان خیلی گرم می‌شود.»

تخت را تا نزدیکی پنجره بردیم. پرسید: «فکر نمی‌کنی اینجا بهتر باشد؟ خنک‌تر نیست؟»

تصادفاً نگاهم متوجه او شد، همان نگاه لعنتی ازگوشه‌ی چشم را داشت. آه! پیکرم دستخوش هیجان شد، فکرم از کار بازماند، صدایش را شنیدم که می‌گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ نه، عزیزم... در...»

پس از آن چند بار نامم را که او نجواکنان ادا می‌کرد شنیدم...

در راهرو سوراخ لازم را ایجاد کردم، هر کاری که لازم بود کردم، در تمام احوال خانم حاضر بود. خیلی دلش می‌خواست حرف بزند، توضیح بدهد، مدام می‌خندید، گریه می‌کرد.

گفتم: «تابلویی را که بالای سرتان بود نباید جابه‌جا می‌کردیم؟»

خانم جواب داد: «چرا، حق با تو است.»

و به اتاق برگشتیم.

سپس لوله‌ها کاملاً وصل شدند و شیرها را نصب کردند: آب با قدرت در ظرفشویی جاری شد. گریندهوزن وسایل لازم را به عاریت گرفته بود و به این ترتیب توانستیم اینجا و آنجا سوراخ‌ها را ببندیم، و چند روز بعد که مسیر لوله تا چاه را پر کردیم، کارمان در اقامتگاه کشیش به پایان رسید. کشیش راضی بود و به ما پیشنهاد کرد که روی تیرک سرخ اعلانی بزنیم که در کار حفر مجرا و لوله‌کشی استاد هستیم؛ ولی چون خیلی از سال گذشته بود و هر زمان امکان داشت که زمین یخ بزند این کار برایمان کم‌ترین فایده‌ای نداشت. در عوض از او خواهش کردیم که در بهار آینده ما را به خاطر بیاورد.

آن وقت به مزرعه‌ی مجاور رفتیم که محصول سیب‌زمینی را جمع کنیم. از قبل قول داده بودیم که وقتی فرصت مناسب دست دهد باز به اقامتگاه کشیش سر می‌زنیم.

در محل جدید خیلی‌ها بودند؛ به صورت گروه راه افتادیم، خوب و خوشحال بودیم. اما کار بیش از یک هفته طول نمی‌کشید؛ پس از آن باز آزاد بودیم.

یک شب کشیش به دیدنمان آمد و به من پیشنهاد کرد که در اقامتگاه او به خدمت پردازم. پیشنهاد خوبی بود، و یک لحظه به آن فکر کردم،

ولی بعد پاسخ رد دادم. ترجیح می‌دادم ول بگردم و مردی آزاد باشم و به کارهایی که بر حسب تصادف می‌یافتم پردازم، در هوای آزاد بخوابم و مختصر مایه‌ی حیرتی برای خودم ایجاد کنم. در مزرعه‌ی سیب زمینی با مردی مواجه شده بودم و می‌خواستم وقتی گریندهوزن را ترک کردم همراه او بروم. این مرد آدمی مثل خود من بود و به طوری که شنیدم کارگر خوبی به شمار می‌رفت. اسمش لارس فالکبرگت^۱ بود ولی می‌گفت که فالکبرگت^۲ صدایش کنند.

در کار جمع‌آوری سیب‌زمینی، اریک جوان سرکرده‌ی ما بود و هم او بود که محصول را می‌برد. جوان بیست ساله‌ی زیبایی بود، نسبت به سن و سالی که داشت پخته و محکم بود، در مقام پسر خانواده از غرور هم بهره می‌برد. مطمئناً بین او و مادموازل الیزابت سر و سری وجود داشت، زیرا مادموازل روزی به دیدن ما به مزرعه آمد و مدتی با این پسر صحبت کرد. وقتی هم که می‌خواست برود چند کلمه‌ای با من حرف زد تا بگوید که اولین به لوله کشی عادت کرده‌است.

پرسیدم: «خودتان چطور؟»

از سر ادب پاسخ مبهمی به پرسشم داد و متوجه شدم که نمی‌خواهد با من صحبت کند.

لباس زیبایی پوشیده بود، پالتوی تازه‌ای به تن کرده بود که رنگ روشنش با چشم‌های آبی او هماهنگی داشت...

روز بعد برای اریک حادثه‌ای پیش آمد. اسبش رم کرد و او را با خود به میان دشت و مزرعه کشید و سرانجام هم روی پرچینی پرتابش کرد.

اریک ناراحت بود و خون بالا می آورد؛ چند ساعت بعد هم که به هوش آمد همچنان خون بالا می آورد. آن وقت فالکنبرگ به عنوان گاریچی در نظر گرفته شد.

توجهی فرمایشی به این حادثه نشان دادم و مثل دیگران ساکت و گرفته بودم، ولی در دل هیچ غمی احساس نمی کردم. نه این که چندان امیدی به مادموازل الیزابت داشته باشم، آه! نه! اما کسی که مادموازل الیزابت برایش قدر و قیمت بیشتری قایل بود از سر راه من دور شده بود.

شب به گورستان رفتم و نشستم. با خودم فکر می کردم: کاش مادموازل الیزابت می آمد. یک ربع گذشت و او پیدایش شد. سفت و سخت برخاستم، چون نقشه‌ی همه چیز را کشیده بودم و انمود کردم که می خواهم بگذارم و بروم ولی چون دست و پایم را گم کرده‌ام تسلیم می شوم. تیزهوشی ترکم کرد، از این که او را در نزدیکی خود می یافتم سراسیمه شده بودم. گفتم: «اریک.. فکرش را بکنید، دیروز برایش حادثه‌ای پیش آمد.»

جواب داد: «می دانم.»

- بد جوری آسیب دیده.

- آه! بلی، بد جوری آسیب دیده. چرا از او حرف می زنی؟

- گمان می کردم... نه، نمی دانم. طبعاً حالش خوب می شود. آن وقت همه چیز رو به راه خواهد شد، مطمئناً.

- بلی، بلی.

مکث

انسان وقتی حرف های او را می شنید گمان می کرد که ادای حرف های من را در می آورد. اما ناگهان لبخند زان گفت: «تو آدم عجیبی هستی. چرا

این همه راه را می آیی که شب‌ها اینجا بنشینی؟»
- برای من به صورت عادت کوچکی درآمده است. به وقت‌کشی
می‌پردازم تا موقع رفتن به بستر بشود.
- یعنی نمی‌ترسی؟

شوخی‌ش مرا به حالت عادی برگرداند، زمین را زیر پایم احساس کردم
و در پاسخ گفتم: «راستش می‌خواستم یاد بگیرم که من هم به لرز بیفتم.»
- به لرز بیفتی؟ آه! این داستان را خوانده‌ای؟ کجا خوانده‌ای؟
- نمی‌دانم، حتماً روزی کتابی به دستم افتاده.
مکث.

- چرا نمی‌خواهی پیش ما کار کنی؟
- نمی‌توانم. با یک نفر دیگر شریک شده‌ام و در راه آهن کار خواهم
کرد.

- کجا می‌روی؟
- نمی‌دانم. به شرق یا غرب. ما آدم‌های ولگردی هستیم.
مکث.

دنباله‌ی صحبت را گرفت: «حیف! منظورم این است که نباید این کار را
می‌کردی... اما گفتی حال اریک چطور است؟ برای همین هم آمده‌ام.»
- بیمار است، وضعش مطمئناً بد است، ولی...
- آیا پزشک فکر می‌کند که خوب می‌شود؟
- مطمئناً. چیز دیگری نشنیده‌ام.
- خوب، شب به خیر.

آه! جوانی و ثروت و زیبایی و شهرت و آگاهی و دانش... او دارد
می‌رود...

پیش از آن که گورستان را ترک کنم ناخن شستی که قابل استفاده بود پیدا کردم و آن را برای خودم برداشتم. کمی صبر کردم، خیره به این سو و آن سو نظر افکندم و گوش خواباندم... همه جا آرام بود. کسی فریاد نزد که: «مال من است!»

من و فالکنبرگ قدم در راه گذاشتیم. شب فرا رسیده بود. هوا خنک بود و آسمان بلند که ستاره‌ها در آن روشن می‌شدند. موفق شدم رفیقم را راضی کنم که از گورستان بگذریم؛ در عالم خنده آوری که داشتم می‌خواستم ببینم در اقامتگاه کشیش از پشت پنجره‌ی کوچکی نوری بیرون می‌زند یا نه.

آه! جوانی و ثروت و...

چند ساعتی راه رفتیم. بار چندان سنگینی نداشتیم؛ به علاوه‌ی این که ما دو ولگرد، هنوز اندکی هم برای هم ناشناخته بودیم و می‌توانستیم با هم حرف بزنیم. از نخستین ده بزرگ گذشتیم و به یکی دیگر رسیدیم. برج ناقوس کلیسای ضمیمه را در روشنایی شب دیدیم.

برحسب عادت قدیمی‌ام در آنجا هم خواستم وارد گورستان شوم و گفتم: «چطور است شب را اینجا در گوشه‌ای سرکنیم، ها، چه می‌گویی؟» فالکنبرگ پاسخ داد: «فقط همین را کم داشتیم! در این فصل تمام انبارها پر از علوفه است و اگر هم ما را از آنها برانند هوای جنگل هنوز ملایم‌تر است.»

و فالکنبرگ راهش را در پیش گرفت.

او مردی سی و چند ساله، بلندبالا و دارای هیكلی مناسب بود، ولی پشتش اندکی خمیده بود؛ سیل درازش مثل چنگک بالا می‌رفت. عادت داشت هنگام صحبت عبارت‌های کوتاه به کار برد و آدمی پرکار و ماهر هم به نظر می‌رسید. گذشته از این با صدای بسیارخوبی آواز می‌خواند، خیلی هم درست می‌خواند، مردی کاملاً به جز گریندهوزن بود. هنگام حرف زدن، چپ و راست لهجه‌های محلی تروندهایم^۱ و والدرس^۲ و کلمه‌های سوئدی را با هم درمی‌آمیخت و به این ترتیب انسان نمی‌توانست متوجه شود که او اهل کجاست.

به مزرعه‌ای رسیدیم، سگ‌هایش پارس کردند. اهل مزرعه هنوز بیدار بودند؛ فالکنبرگ تقاضا کرد با صاحبخانه صحبت کند. پسر جوانی آمد.

- برای ما کاری دارید؟

- خیر.

اما پرچین کنار جاده کاملاً خراب شده بود، آیا می‌توانستیم درمورد آن کاری انجام دهیم؟ خیر. خود ارباب هم در آن فصل پاییز کاری نداشت که انجام دهد.

- برای امشب می‌توانیم سرپناهی داشته باشیم؟

- متأسفانه...

- در انبار چطور؟

- نه، آنجا هم خدمتکارها می‌خوابند.

هنگامی که دور می‌شدیم فالکنبرگ نجواکنان گفت: «کثافت‌ها!»

۱. Trondheim، شهری بندری در غرب نروژ و یکی از مراکزهای بازرگانی، صنعتی و

ماهیگیری. (م)

در حالی که به دنبال جایی می‌گشتیم که بتوانیم در آن بخوابیم از بیشه‌ی کوچکی میان‌بر زدیم.

چطور است به مزرعه برگردیم و... ببینیم آیا خدمتکارها... تو چه عقیده داری؟ شاید آنها بیرونمان نکنند؟

فالکنبرگ به موضوع فکر کرد و پاسخ داد: «سگ‌ها پارس خواهند کرد.»

به چمنزاری رسیدیم که در آن دو اسب در هوای آزاد می‌چریدند. یکی از آن دو زنگوله‌ای داشت. فالکنبرگ گفت: «بلی، ارباب خوبی است که اسب‌ها را بیرون می‌گذارد و کلفت‌ها را در انبار می‌خواباند. خوب! ما هم نسبت به حیوان‌ها خوبی می‌کنیم. کمی سوارشان می‌شویم.»

اسبی را که زنگوله داشت گرفت، زنگوله را پر از خزه و علف کرد و سوار حیوان شد. اسب من رمنده‌تر بود و با هزار زحمت توانستم به چنگش بیاورم.

در علفزار رانیدیم، به حصاری رسیدیم و بعد از آنجاده بود. هرکدام یکی از پتوهای من را زیرمان انداخته بودیم، ولی لگام نداشتیم.

خوب بود، فوق‌العاده بود، یک فرسنگی اسب رانیدیم، وارد ملک دیگری شدیم. ناگهان در برابرمان در جاده صدای چند نفر را شنیدم. فالکنبرگ سر برگرداند و گفت: «حالا باید تند بتازیم.»

اما فالکنبرگ بزرگ سوارکار جالبی نبود، به طناب زنگوله آویخت و بعد خود را به جلو انداخت و بازوها را دور گردن اسب حلقه کرد. برای یک لحظه یک پایش را که رو به هوا جست دیدم و همان دم بود که به زمین افتاد.

خوشبختانه هیچ خطری برای ما وجود نداشت. صدا از ناحیه‌ی دو

جوان بود که گردشی احساساتی می کردند.

پس از نیم ساعت اسب سواری، هر دو خسته شده بودیم، و بدنمان کوفته شده بود؛ پیاده شدیم و اسب ها را به خانه شان فرستادیم و خودمان را همان را در پیش گرفتیم.

از دور صدایی برخاست: گاک گاک، گاک گاک. صدا را می شناختم. غازهای وحشی بودند. وقتی بچه بودیم یاد گرفته بودیم که دست ها را روی هم بگذاریم و آرام سر جایمان بمانیم تا غازهای وحشی را که می گذشتند دچار هراس نکنیم... باز همان وضع را به خود گرفتم و همان کار را کردم. هیجان مبهم لطیف و اسرار آمیزی به من دست داد، نفس را در سینه حبس کردم و خیره خیره نگاه کردم. غازها بودند که می رسیدند: در آسمان، پشت سرشان، چیزی چون شیار پیدا شده بود. غازها برفراز سرمان می گفتند: «گاک گاک، گاک گاک.»

و خیش عالی و زیبایشان در زیر ستارگان، لغزش خود را دنبال می کرد... سرانجام در یک مزرعه ی آرام توانستیم انباری بیابیم و چند ساعت در آن خوابیدیم؛ به چنان خواب عمیقی فرو رفته بودیم که سپیده دم اهل مزرعه خواب غافلگیرمان کردند.

فالکنبرگ بلافاصله به ارباب خانه مراجعه کرد و خواست پولی بپردازد؛ و توضیح داد که به قدری دیروقت رسیده ایم که نخواسته ایم کسی را بیدار کنیم و گر نه نفی بلد شده نیستیم. مرد نخواست پولی بگیرد و گذشته از این، در آشپزخانه به ما قهوه هم داد. ولی برای ما کاری نداشت، فصل گذشته بود، خودش و نوکرش هم کاری نداشتند جز این که به پرچین ها سر بزنند.

سه روز راه رفتیم و نتوانستیم کاری پیدا کنیم. در عوض، برای تهیه‌ی غذا و نوشابه ناگزیر بودیم پول بدهیم و به تدریج کم پول می‌شدیم. فالکنبرگ گفت: «برای تو چقدر مانده و برای من چقدر؟ اینطور نمی‌توان ادامه داد.»

و پیشنهاد کرد که کمی دست به دزدی بزنیم. لحظه‌ای به بحث گذشت و تصمیم گرفتیم که منتظر بمانیم. در مورد غذا نیازی نبود که خیلی فکر کنیم، همواره می‌توانستیم یکی دو مرغ کش برویم؛ اما فقط پول بود که، هر چند کم، می‌توانست به ما کمک کند و آن را هم می‌بایست به دست بیاوریم. کار اگر به این صورت درست نمی‌شد باید به صورت دیگری درست می‌شد، ما فرشته که نبودیم.

فالکنبرگ می‌گفت: «من فرشته‌ی آسمانی نیستم. من را درحالی می‌بینی که بهترین لباس‌هایم را پوشیده‌ام؛ برای دیگری ممکن است که این‌ها لباس‌های معمولی و هر روزه‌اش باشند. من این‌ها را در نهر می‌شویم، و صبر می‌کنم تا خشک شوند؛ اگر پاره شوند وصله‌شان می‌کنم، و اگر بیش از آنچه نیاز دارم پولی به چنگ بیاورم لباس دیگری می‌خرم. وضع من از این قرار است.»

- اما اریک جوان می‌گفت که تو خمره‌ی متحرکی؟

- این جوان بی تجربه! درست است، می نوشم. فقط خوردن و خوردن ستوه آور است... حالا مزرعه‌ای که پیانو داشته باشد پیدا کنیم.
 با خودم فکر کردم: وجود پیانو در مزرعه نشانه‌ی مقداری رفاه کلی است. بنابراین در چنین جایی است که باید دست به دزدی بزنیم.
 بعد از ظهر بود که به مزرعه‌ای از این نوع رسیدیم. پیش از رسیدن، فالکنبرگ لباس‌های روزهای تعطیلی من را پوشیده بود و کوله‌پشتی خودش را هم به دست من داده بود، به نوعی که خودش آزاد و رها بود، بدون تکلف از پلکان بزرگ مزرعه بالا رفت و لحظه‌ای از نظر پنهان شد؛ وقتی برگشت گفت که می‌خواهد پیانو کوک کند.
 - ها؟

گفت: «ساکت باش، قبلاً هم این کار را کرده‌ام، هر چند که به خودم نمی‌بالم.»
 و هنگامی که یک کلید کوک از جیبش بیرون آورد فهمیدم که جدی است.

به من دستور داده شد که وقتی او پیانو کوک می‌کند در حول و حوش مزرعه بمانم.

برای وقت کشی در اطراف پرسه زدم؛ گاهی که از سمت جنوب خانه می‌گذشتم می‌شنیدم که فالکنبرگ در سالن با پیانو کار می‌کند و خیلی هم محکم می‌نوازد. قادر نبود آهنگ درستی از آن بر آورد، ولی گوش خوبی داشت؛ اگر سیمی را شل می‌کرد کاملاً دقت می‌کرد که آن را دوباره درست مثل اولش کش بیاورد. به این ترتیب، ساز از اولش بدتر نمی‌شد.
 با یکی از نوکران خانه که پسر جوانی بود باب صحبت را باز کردم. سالی دویست کورون حقوق داشت. (اضافه کرد) - بلی، به علاوه‌ی

خوراک. ساعت شش و نیم صبح بیدار می شد تا به اسب ها علوفه بدهد و موقعی هم که کار زیاد بود ساعت پنج و نیم برمی خاست. تمام روز کار بود تا ساعت هشت. ولی او، در آن دنیای کوچک، از زندگی مطبوع سر حال و راضی بود. دندان های زیبایش را به خاطر می آورم، و وقتی از کسی حرف می زد که دوستش می داشت، چه لبخند زیبایی داشت. می گفت که یک حلقه ی طلا که قلبی از طلا رویش بوده به او داده است. - و موقعی که آن را گرفت به تو چه گفت؟

- همان طور که خودت هم فکر می کنی که تعجب کرد.

- تو چه گفتی؟

- من چه گفتم؟ نمی دانم. گفتم که خیلی مبارک است. یک قواره

پارچه برای پیراهن لازم داشت، اما...

- جوان است؟

- مسلماً. به قدری جوان است که صدایش مثل هارمونیکای کوچکی

است.

- کجا زندگی می کند؟

- نمی گویم. در این صورت تمام اهل محل باخبر می شوند.

آنجا، در برابر او، چون اسکندری سرشار از عقل و دانش دنیا باقی می ماند و اندکی هم زندگی محقر او را تحقیر می کردم. وقتی از هم جدا می شدیم یکی از دو پتوی پشمی ام را به او دادم، زیرا بارم را سنگین می کرد؛ و او بلافاصله اعلام داشت که آن را به دوستش می دهد تا بتواند پتوی گرمی داشته باشد.

و اسکندر می گوید: اگر خودم نبودم، دلم می خواست تو باشم...

فالکنبرگ وقتی کارش را تمام کرد و بیرون آمد حرکت های بسیار

رعنایی می‌کرد و چنان لهجه‌ی دانمارکی غلیظی اختیار کرده بود که حرف‌هایش را به زحمت می‌فهمیدم. دختر خانه همراهش بود.

فالکنبرگ گفت:

- حالا جل و پلاسمان را به مزرعه‌ی مجاور می‌بریم؛ مطمئناً در

آنجا هم پیانویی هست که احتیاج به بازدید داشته باشد. بلی، خداحافظ،

مادموازل

و نجواکنان گفت:

- شش کورون، مرد! شش کورون هم در مزرعه‌ی مجاور، می‌شود

دوازده.

سپس رفتیم، کوله پشته‌ها را هم من می‌بردم...

حساب فالکنبرگ درست بود. در مزرعه‌ی مجاور هم نمی‌خواستند عقب بمانند و پیانو می‌بایست کوک شود. دختر خانه به سفر رفته بود، ولی اگر این کار در غیاب او صورت می‌گرفت برایش در حکم چیز غیر منتظره‌ی کوچکی بود. او قبلاً چقدر شکایت کرده بود که پیانو کوک نیست و با آن نمی‌شد نواخت... من بار دیگر به حال خود گذاشته شدم؛ فالکنبرگ در سالن بود. وقتی هوا تاریک شد برایش وسیله‌ی روشنایی آوردند و او به کوک کردن ادامه داد. شامش را در داخل خانه خورد؛ سپس بیرون آمد و پیش را خواست.

- کدام پیش؟

- احمق، مشت گره شده!

با مقداری حسرت پیپ هنری‌ام را - که تازه تکمیل کرده بودم - با ناخن و انگشتر و طلا و لوله‌ی درازش به او دادم. نجواکنان گفتم: «ناخن را خیلی گرم نکن، ممکن است تاب بردارد.»

فالکنبرگ پیپ را روشن کرد و خرامان خرامان به داخل خانه برگشت. اما مراقب من هم ماند و تقاضا کرد که در آشپزخانه به من شام و قهوه بدهند.

در انبار جایی پیدا کردم که بخوابم.

شب هنگام با صدای فالکنبرگ که در وسط حیاط ایستاده بود و صدایم می‌زد بیدار شدم. بدر کامل و هوا روشن بود. صورت رفیقم را دیدم.

- چه شده؟

- بگير، پیت!

- پیپ من؟

- بلی، لعنت به من اگر باز هم آن را بخواهم. نگاه کن، ناخن دارد جدا می‌شود.

پیپ را گرفتم و دیدم که ناخن خمیده است.

فالکنبرگ گفت: «خیال می‌کردم که در مهتاب مسخره‌ام می‌کند. آن وقت به خاطر آوردم که ناخن از کجا می‌آید.»
فالکنبرگ خوشبخت!...

صبح روز بعد که می‌خواستیم راه بیفتیم دخترخانه از سفر برگشته بود؛ صدای والسی را که چکش وار با پیانو نواخته می‌شد شنیدیم؛ کمی بعد دختر بیرون آمد و گفت: «بلی، فرق کرده. هزار بار متشکرم.»
استاد پرسید:

- مادموازل راضی است؟

- آه! بلی. حالا کاملاً صدای دیگری می‌دهد.

- مادموازل میل دارد محل دیگری را که بتوانیم به آن برویم به ما نشان بدهد؟

- به اووره بو^۱، به خانه‌ی فالکنبرگ‌ها بروید.

- خانه‌ی چه کسی؟

- فالکنبرگ‌ها. راست بروید، وقتی سه فرسنگ و نیم طی کردید، سمت راست تان تیرکی است. آنجا، سربالایی را در پیش بگیرید.

فالکنبرگ بدون تکلف روی پلکان نشست و از مادموازل راجع به فالکنبرگ‌ها سؤال‌های بسیاری کرد. گویی داشت به دیدار خویشاوندانی می‌رفت و به عبارتی مستقیماً به خانه‌ی خودش باز می‌گشت! می‌گفت مادموازل، خیلی ممنون. مادموازل خدمت بزرگی به او می‌کند.

سپس باز راه افتادیم. کوله پشته‌ها را من حمل می‌کردم.

وقتی به جنگل رسیدیم، نشستیم و به مشورت پرداختیم. آیا شرط احتیاط بود که فالکنبرگی درحد و حدود کوک‌کننده‌ی پیانو به خانه‌ی سروان اووره‌بو برسد و خود را خویشاوند او اعلام کند؟ من بودم که بیشتر می‌ترسیدم و فالکنبرک را دچار تردید کردم. اما این ماجرا می‌توانست بامزه هم باشد.

آیا او نامه‌ای، مدرکی، نداشت که نامش در آن قید شده باشد؟ گواهی نمی‌داشت؟

- چرا، ولی لعنت! در آنها مطمئناً گفته شده که من کارگر خوبی هستم.

به فکر افتادیم که آیا می‌توانیم گواهی‌ها را کمی دستکاری کنیم. شاید بهتر بود که گواهی دیگری نوشته می‌شد مربوط به کوک‌کننده‌ی پیانویی که به لطف خداوند به جای این که لارس نام داشته باشد لئوپولد خوانده می‌شد. دستان باز بود. فالکنبرگ پرسید: «نوشتن این گواهی را تو به عهده می‌گیری؟»

- بلی.

اما آن وقت تخیل بی‌نوا و درمان ناپذیرم بر من چیره شد و همه چیز

را خراب کرد. کوک کننده‌ی پیانو که چیزی نبود، من می‌خواستم او را مکانیکی، نابغه‌ای، که معضل‌های سختی را حل کرده است و یک کارخانه هم دارد، بکنم.

فالکنبرگ حرفم را قطع کرد و دیگر هم نخواست گوش کند که چه می‌گویم: «آخر مدیر کارخانه که گواهی نمی‌خواهد.» نه، مطمئناً این کار حاصلی نداشت.

دل‌سرد و از پا درآمده راهمان را در پیش گرفتیم و به تیرک رسیدیم. گفتم:

- پس بالا نمی‌روی؟

فالکنبرگ، عنان گسیخته، جواب داد: «خودت بالا برو. بیا، این هم لباس‌هایت.»

وقتی کاملاً از جلوی تیرک گذشتیم، فالکنبرگ کند کرد و نجواکنان گفت: «ولی حیف است که چیزی از این درنیاید. کلک به این خوبی...» - به‌نظرم باید بالا بروی و سلامی به آنها بدهی. بالاخره امکان این که قوم و خویش آنها از کار دریایی وجود دارد.

- حیف که نمی‌توانم بدانم در امریکا برادرزاده‌ای، کس و کاری دارند یا نه.

- در این صورت فکر می‌کردی که انگلیسی حرف بزنی؟

فالکنبرگ گفت: «خفه شو، پوزت را ببند. نمی‌دانم چرا اینطور شیطننت می‌کنی!»

خشمگین بود، با قدم‌های بلند راه افتاد. ناگهان ایستاد و گفت: «به آنجا می‌روم. باز هم پیپت را قرض بده. روشنش نمی‌کنم.»

به سربالایی رسیدیم. فالکنبرگ ظاهر تشخص آلودی به خود گرفته

بود، با پیش این سو و آن سو را نشان می‌داد و راجع به موقعیت محل به شدت اظهار عقیده می‌کرد. از این که او را تا آن حد مغرور می‌دیدم و خودم ناگزیر بودم کوله‌بارها را حمل کنم کمی به خشم آمدم. گفتم: «خوب، پس حالا کوک‌کننده‌ی پیانو هستی؟»

بالحن خشکی جواب داد: «فکر می‌کنم ثابت کرده‌ام که می‌توانم پیانو کوک کنم. بنا بر این بلدم.»

اما فرض کنیم که خانم کمی وارد باشد؟ یا بعد پیانو را امتحان کند؟ فالکنبرگ ساکت شد، دیدم که به فکر فرو رفت. رفته رفته کمرش خم شد و قوز کرد. گفت: «شاید شرط احتیاط نباشد. بیایم بپیماییم. خیلی ساده فقط می‌پرسیم که آیا کاری دارند یا خیر.»

از قضا به محض این که قدم به ملک گذاشتیم توانستیم اندکی مفید واقع شویم. می خواستند دکل تازه‌ای برای پرچم کار بگذارند، افراد کمی بودند. ما به وسط پریدیم و به نحوی درخشان دکل را کار گذاشتیم. پشت پنجره‌ها صورت‌های زنانه‌ای جای گرفته بودند.

- سروان خانه است؟

- خیر.

- خانم؟

خانم بیرون آمد. موطلایی و بلند بالا بود، مثل مادیان جوانی زیبا بود، با مهربانی به سلامان پاسخ داد.

آیا کاری برای ما داشت؟

- نمی‌دانم، نه، گمان نمی‌کنم. چون شوهرم خانه نیست.

احساس کردم از این که صریحاً جواب منفی بدهد ناراحت می‌شود و برای این که مزاحمش نشوم می‌خواستم دست به کلاهم ببرم و راه بیفتم. اما ظاهراً فالکنبرگ که آن چنان لباس مرتبی داشت و گذشته از این از باربری استفاده می‌کرد به نظرش غیر عادی رسید؛ با کنجکاوی به فالکنبرگ نگاه کرد و پرسید: «چه نوع کاری؟»

- فالکنبرگ پاسخ داد: «مهم نیست، هر کاری که در بیرون خانه باشد،

می توانیم پرچین ها را تعمیر کنیم، خاک برداری کنیم، بنایی کنیم...»
یکی از مردانی که در نزدیکی دکل ایستاده بودند گفت: «برای چنین کارهایی خیلی از سال گذشته است.»

خانم تکرار کرد: «بلی، بدون شک. نمی دانم... حالا وقت ناهار است، شاید میل داشته باشید بیایید تو و لقمه‌ای بخورید؟ هر چه که داشته باشیم...»

فالکنبرگ گفت: «این را نمی شود رد کرد.»
اما آن وقت بابت این پاسخ که از فرط ابتذال باعث شرمندگی مان می شد احساس اندوه کردم. اینجا بود که بایستی تظاهر می کردم. ضمن آن که کلاه از سر می برداشتم با لهجه‌ای عالی گفتم:

۱. Mille grâces, madame, vous êtes trop aimable -

خانم برگشت و با حیرت نگاهم کرد. تعجبش خنده دار بود.
در آشپزخانه جایی به ما دادند و غذایی عالی برایمان آوردند. خانم رفت.

وقتی که غذایمان را خوردیم و خواستیم راه بیفتیم خانم دوباره ظاهر شد. فالکنبرگ که تهورش را باز یافته بود خواست از مهربانی خانم استفاده کند: از او پرسید که آیا می تواند پیانویش را کوک کند؟
خانم که چشم‌هایش از فرط حیرت گرد شده بود پرسید: «این کار را هم بلدید؟»

- بلی، بلدم! پیانوهای مزرعه‌های مجاور را هم کوک کرده‌ام.
- راستش یک پیانوی بزرگ دارم. متأسف می شوم اگر...

- خانم می‌تواند اطمینان داشته باشد.

- آیا داری یک...

- گواهی ندارم. عادت ندارم گواهی بخواهم. خانم می‌تواند بیاید و گوش کند.

- آه، بلی! خواهش می‌کنم.

خانم پیشاپیش راه افتاد و فالدکنبرگ هم به دنبالش رفت. وقتی که آن دو از در می‌گذشتند، سالنی پر از تابلو دیدم.

کلفت‌ها به آشپزخانه می‌آمدند، می‌رفتند و من غریبه را نظاره می‌کردند؛ یکی از آنها خیلی زیبا بود. خوشحال بودم که آن روز ریشم را تراشیده‌ام.

ده دقیقه بعد فالدکنبرگ شروع به کوک پیانو کرد. خانم به آشپزخانه برگشت و گفت: «و شمایی که به زبان فرانسوی حرف می‌زنید! من آنقدرها فرانسوی نمی‌دانم.»

خدا را شکر که بیشتر در این باره صحبت نکرد. ضمناً فرانسوی‌دانی من هم «تمام سر و صداها به خاطر املت است»، «به دنبال زن‌ها بروید» و «کشور یعنی من» خلاصه می‌شد.

خانم گفت: «رفیق‌تان گواهی‌هایش را نشانم داد، به نظر می‌رسد که شما کارگرهای خوبی هستید. نمی‌دانم... می‌توانم برای شوهرم تلگرام بفرستم و بپرسم که برای شما کاری داریم یا نه.»

می‌خواستم از او تشکر کنم، ولی کلمه‌ای نیافتم که به زبان بیاورم، حرفم را خوردم.

ناراحتی اعصاب!

در ملک، اطراف آن و نیز در چمنزار به گردش پرداختم، به همه جا

خوب رسیده بودند و محصول را هم جمع کرده بودند؛ حتی ظرف‌های سیب‌زمینی که در بسیاری جاها تا نخستین برف هم در بیرون می‌ماند آنجا جمع‌آوری شده بود. کاری نمی‌دیدم که برای ما مانده باشد. مسلماً آنها آدم‌های ثروتمندی بودند.

چون شب می‌رسید و فالکنبرگ به کوک کردن پیانو ادامه می‌داد، مقداری خواربار برداشتم و از خانه دور شدم تا شام به من تعارف نکنند. ماه و ستاره‌ها بودند، ولی من دوست داشتم کورمال کورمال وارد جنگل و انبوه‌ترین جاشوم و در تاریکی بنشینم. آنجا ملایم‌ترین هوا را هم داشت. در زمین و آسمان چه آرامشی بود! خنکا رسیده بود. زمین از یخچه‌ی نازکی پوشیده شده بود؛ گاهی صدای آهسته‌ای از میان گیاهان برمی‌خاست، موشی جیغ می‌کشید، زاغی بر فراز درخت‌ها بال می‌گسترده... سپس بار دیگر سکوت همه جا را فرا می‌گرفت. در تمام طول زندگیت موهایی این چنین طلایی دیده بودی؟ مطمئناً خیر! سراپا تحسین‌انگیز، دهان مطلقاً زیبا و دلپذیر و رسیده، و جواهرهایی در میان گیسوان. آه! اگر می‌توانستم نیم‌تاجی از کوله‌پشتی‌ام بیرون بیاورم و به او هدیه کنم! صدف صورتی رنگی می‌یابم و از آن ناخن می‌سازم و سپس پپ را به او هدیه می‌کنم تا به شوهرش بدهد، این کاری است که خواهم کرد...

فالکنبرگ مرا در حیات یافت و نجواکنان گفت: «از شوهرش پاسخی دریافت داشته، می‌توانیم در جنگل درخت بیندازیم. عادت چنین کاری داری؟»

- بلی.

- پس به آشپزخانه برو. تو را می‌خواهد.

وارد شدم و خانم گفت: «کجا رفته بودید؟ اگر میل دارید بیاید غذا بخورید. خورده‌اید، واقعاً؟ کجا؟»

- در کوله‌پشتی‌هایمان چیزهای لازم را داریم.

- نباید این کار را می‌کردید: چای هم نمی‌خواهید؟ واقعاً

نمی‌خواهید؟... از شوهرم پاسخی رسیده. بلدید درخت بیندازید؟ واقعاً

عالی است. ببینید: «به چند هیزم‌شکن نیاز داریم. پتر درخت‌های علامتگذاری شده را نشانتان می‌دهد.»

خدای من... او در کنارم بود، کاملاً نزدیک، انگشت روی تلگرام.

نفسش بوی دخترهای جوان را داشت.

در جنگل، پتر - یکی از دو نوکر - راه را نشانمان داد. وقتی در این باره صحبت کردیم فالکنبرگ نسبت به خانم که این شغل را برایشان دست و پا کرده بود احساس حق شناسی نمی کرد. گفت دلیلی ندارد که با حرارت از او تشکر کنیم؛ اینجا کارگر کم است. ضمناً فالکنبرگ هیزم شکنی از نوع کاملاً معمولی بود؛ اما من تجربه ای داشتم که از آن سر دنیا کسب کرده بودم و حال در آنجا به تدریج می توانستم حکم ریس را پیدا کنم. از این رو فالکنبرگ پذیرفت که هدایت کار را من به عهده بگیرم.

آن وقت بود که شروع به تفکر درباره ی اختراعی کردم. اره های معمولی به نوعی ساخته شده اند که هیزم شکن باید روی زمین دراز بکشد و از پهلوی اره کند. به این جهت است که در طول روز کار زیادی صورت نمی گیرد و آن همه ته تنه ی درخت که به شدت زشت قطع شده اند در جنگل ها باقی می مانند. به یاری یک اهرم انتقال دهنده ی مخروطی که می توان کاملاً به ته درخت متصل کرد، امکان خواهد داشت که اره را به طور معمولی کشید، ولی نتیجه ی کار این است که تیغه به طور افقی می بُرد. شروع به ترسیم دستگاهی از این نوع کردم. در مورد فشار مختصری که می بایست به تیغه ی اره وارد شود شدیدترین رنج ها را بردم.

این کار می توانست به وسیله ی فنی که مثل فنر ساعت کار گذاشته می شد انجام گیرد؛ شاید با استفاده از یک وزنه نیز همین نتیجه به دست می آمد. راحت ترین راه همان استفاده از وزنه بود ولی به تدریج که اره بیشتر فرو می رفت وضع ثابت وزنه سبب می شد که اره هر زمان کندتر کار کند و دیگر تحت یک فشار نباشد. در عوض، به تدریج که شکاف عمق بیش تری می یافت، فنر پولادین شل تر می شد و همیشه به قدر لازم فشار می آورد. با خودم فکر کردم: «خواهی دید که می توانی این دستگاه را بسازی.»

و این بزرگ ترین افتخار زندگیم می شد.

هر روز مانند روز قبل سپری می شد، ما تنه هایی را که دارای قطری بودند می افکندیم، شاخ و برگ هایشان را می بریدیم، سرشان را می زدیم. غذا فراوان و خوب بود، با خودمان ساندویچ و قهوه به جنگل می بردیم و شب ها هم که بر می گشتیم غذای گرم داشتیم. سپس خودمان را می شستیم و می کوشیدیم که رفتاری بهتر از نوکرها داشته باشیم و در آشپزخانه که چراغ روشن بزرگی داشت و سه کلفت در آن بودند باقی می ماندیم. فالکنبرگ عاشق اما^۱ شد.

و گاه گاهی صدای مبهم پیانو را که از سالن بر می خاست می شنیدیم و گهگاه هم خانم با ظرافت دخترانه و مهربانی تقدس آلودش به دیدنمان می آمد. اتفاق می افتاد که بگوید: «امروز جنگل چطور بود؟ خرس دیدید؟»

اما یک شب از فالکنبرگ به خاطر کار خوبی که در مورد پیانو انجام

داده بود تشکر کرد.

ها... واقعاً؟ چهره‌ی فالکنبرگ بر اثر شادی زیبا شد، و جواب تواضعانه‌ی فالکنبرگ را هم شنیدم احساس غرور کردم: «بلی، به نظر می‌رسد که کمی بهتر شده.»

یا تمرین سبب شده بود که فالکنبرگ مهارت بیشتری بیابد یا این که خانم از این رو نسبت به او احساس حق‌شناسی می‌کرد که فالکنبرگ پیانویش را خراب‌تر نکرده بود.

فالکنبرگ هر شب لباس‌های روز تعطیل من را می‌پوشید. دیگر صحبت این که آنها را از او پس بگیرم در میان نبود؛ در این صورت دیگران فکر می‌کردند که من آنها را از رفیقم به امانت گرفته‌ام. برای این که شوخی کرده باشم گفتم: «اگر اما مال من باشد می‌توانی لباس را برای خودت نگه داری.»

فالکنبرگ پاسخ داد: «موافقم، اما مال تو.»

پی بردم که رابطه‌ی فالکنبرگ و دوست کوچولویش سرد شده. عجب! فالکنبرگ هم مثل من عاشق شده بود. نه! ما عجب بچه‌هایی بودیم!

گاهی اتفاق می‌افتاد که فالکنبرگ در جنگل بگوید: «فکر می‌کنی امشب هم به دیدنمان بیاید؟»

و من پاسخ می‌دادم: «من تا موقعی که سروان اینجا نباشد راضی‌ام.» فالکنبرگ می‌گفت: «درست است. گوش کن، اگر روزی باخبر شوم که سروان با او بدرفتاری کرده است آن وقت خطرناک می‌شود.»

شبی فالکنبرگ ترانه‌ای خواند. و من باز هم بابت او احساس غرور کردم. خانم رسید و فالکنبرگ ناگزیر شد از سر بخواند و ترانه‌ی دیگری

هم بخواند. صدای زیبایش در آشپزخانه می‌پیچید و خانم حیرت زده گفت: «آه!... هرگز چنین چیزی نشنیده بودم!»
 آن وقت بود که حس حسادت در من بیدار شد.
 خانم پرسید: «دوره‌ی آوازخوانی دیده‌اید؟»
 فالکنبرگ پاسخ داد: «بلی، جزو انجمنی بوده‌ام.»
 در این مورد با خودم فکر کردم که باید پاسخ منفی می‌داد، بدبختانه او چیزی یاد نگرفته بود.

- تاکنون در میان جمع آواز خوانده‌اید؟ کسی صدایتان را شنیده؟
 - بلی، گاهی در شب‌های تعطیل خوانده‌ام. یک بار هم در یک عروسی.

- آیا کسی که وارد بوده باشد شنیده؟

- نه، نمی‌دانم. گمان می‌کنم بلی.

- آه! باز هم چیزی بخوانید!

فالکنبرگ خواند.

با خود فکر کردم: «بالاخره شبی وارد سالن خواهد شد و خانم را با خودش می‌برد.»

و گفتم: «ببخشید، سروان به این زودی‌ها نخواهد آمد؟»

خانم گفت: «چرا؟ برای چه؟»

- برای کار می‌گویم.

- آیا تمام درخت‌های علامت‌گذاری شده را انداخته‌اید؟

- خیر، اما... خیر، اما... ولی...

خانم که فکری به سراغش آمده بود گفت: «راستش... نمی‌دانم... اگر

موضوع پول در میان باشد در این صورت...»

خودم را از مخمسه رهاندم و پاسخ دادم: «بلی، خیلی متشکرم.»
فالکنبرگ چیزی نگفت.

– دوستان عزیز، کافی است به من بگویید.

و ضمن آن که اسکناسی را که می‌خواستم به من می‌داد افزود:
«خواهش می‌کنم بگیرید. شما چقدر؟»

فالکنبرگ پاسخ داد: «هیچ... در عین حال متشکرم.»

خدای من! باز هم میدان را از دست داده بودم، چقدر تلوتلو
می‌خوردم! و فالکنبرگ، این آدم نادان، به حدی ثروتمند بود که به هیچ
مساعده‌ای نیاز نداشت! همان شب لباسم را از چنگش بیرون می‌آورم و
کاملاً برهنه‌اش می‌گذاشتم!

البته این اتفاقی بود که نیفتاد.

و روزها سپری می شدند.

اتفاق می افتاد که فالکنبرگ در جنگل بگوید: «اگر امشب بیاید برایش
«شقایق» را می خوانم. این ترانه را فراموش کرده بودم.»

پرسیدم: «اما را از یاد برده ای؟»

- اما؟ می خواهم چیزی به تو بگویم، تو همان آدمی که بوده ای
مانده ای.

- واقعاً؟

- بلی، با تمام وجودت. از این که جلوی چشم خانم با اما سر و سری
داشته باشی ناراحت نمی شوی؟ من که نمی توانم.

با غیظ گفتم: «اینجا دیگر دروغ می گویی. تا وقتی که اینجا باشم هرگز
نخواهی دید که با دخترها ماجرای داشته باشم.»

- اوه! بعد از این من هم دیگر شب ها دنبال کسی راه نخواهم افتاد. فکر
می کنی که او امشب بیاید؟ «شقایق» را فراموش کرده بودم. گوش کن.

فالکنبرگ ترانه ی «شقایق» را خواند. گفتم: «بخت یارت بوده که
می توانی آواز بخوانی؛ اما نه من و نه تو، هیچ کدام او را به چنگ
نمی آوریم.»

- به چنگ بیاوریم؟ هرگز نشنیده بودم که میمونی چنین حرفی بزند.

گفتم: «اوه! من اگر جوان، ثروتمند و زیبا بودم مطمئناً به چنگش می‌آوردم.»

- در این صورت بلی. من هم. ولی سروان هم در این میان وجود دارد. خشمگین از خودم و وراجی خطرناکم گفتم: «بلی. گذشته از این تو هم هستی. من هم هستم. گذشته از این خانم هم هست و تمام اهل دنیا هم. به علاوه، هر دومان می‌توانیم پوز کثیفمان را ببندیم. این که دو هیزم‌شکن پیر چنین حرف‌های احمقانه‌ای بزنند یعنی چه!»

هر دو لاغر می‌شدیم. و رنگ می‌باختیم. چهره‌ی دردناک فالكنبرگ را چین و چروک پوشاند؛ دیگر هیچ کدام مثل سابق غذا نمی‌خوردیم. برای این که وضعمان را از هم پنهان بداریم، من با سوت آهنگ‌های شاد می‌زدم و فالكنبرگ بعد از هر وعده وانمود می‌کرد که بیش از حد خورده است و دچار رخوت و ناراحتی شده است.

گاهی که بخش اعظم غذایی را که با خود برده بودیم به خانه باز می‌گرداندیم خانم می‌گفت: «شما که چیزی نمی‌خورید. تاکنون چنین هیزم‌شکن‌هایی دیده نشده‌اند!»

من می‌گفتم: «فالكنبرگ است که نمی‌خورد.»

فالكنبرگ می‌گفت: «آه، نه! خود او است که نمی‌خورد، خیلی ساده ترک خوردن کرده‌است.»

گاهی که خانم از ما تقاضای انجام کاری، خدمت کوچکی، می‌کرد هر دو شتاب می‌ورزیدیم که آن کار را انجام بدهیم؛ به میل و ابتکار خودمان آب به آشپزخانه می‌بردیم، صندوق هیزم را پر می‌کردیم. اما یک بار که خانم به صراحت از من، نه از کس دیگری، خواسته بود چوبی برای تکاندن قالی برایش بتراشم، فالكنبرگ گولم زد و خودش چوبی را که از

درخت فندق تراشیده بود برایش آورد.
و فالکنبرگ شب‌ها مرتب آواز می‌خواند.
آن وقت به فکر افتادم حس حسادت خانم را تحریک کنم. آی! آی!
مردک ساده لوح! تو یا دیوانه‌ای یا احمق... خانم به چنین اقدامی فکر هم
نخواهد کرد...

با این همه می‌خواستم حسادت او را برانگیزم.
از سه کلفت فقط اما بود که موضوع آزمایش در موردش صدق
می‌کرد. بنای شوخی با او را گذاشتم.
- اما، کسی را می‌شناسم که عاشق تو است...
- از کجا می‌دانی؟
- از ستاره‌ها.

- ترجیح می‌دادم از کسی که اینجا، روی زمین، باشد شنیده باشی.
- دقیقاً همین طور است؛ از منبع موثق می‌دانم.
فالکنبرگ که می‌ترسید پایش به ماجرا کشیده شود گفت: «از طرف
خودش حرف می‌زند.»

- بلی، از طرف خودم حرف می‌زنم. پارانتوم، کورمئوم^۱.
ولی به امانی شد نزدیک شد و در بند صحبت با من نبود، هر چند که
بیانی ماهرانه‌تر از فالکنبرگ داشتم. چطور!... حتی مقاومت اما را هم
نمی‌توانستم در هم بشکنم؟ آن وقت خاموش و بی‌نهایت مغرور شدم،
حسابم را جدا کردم، به طراحی دستگاهم پرداختم و ماکت‌هایی ساختم.
و شب‌ها که فالکنبرگ آواز می‌خواند و خانم گوش می‌کرد به سالن همگانی

۱. Paratum, cor meum، در اصل به لاتین و ظاهراً به معنای: «قلب من آماده است.»

می رفتم که نوکرها را ببینم و همان جا می ماندم. اینطور خیلی شایسته تر بود. فقط یک موضوع ناراحت کننده وجود داشت: پتر بیمار و بستری شده بود و صدای تبر یا چکش را نمی توانست تحمل کند؛ به همین جهت هر بار که لازم بود اندکی محکم تر ضربه بزنم می بایست به انبار بروم. گاهی به فکر می افتادم که با تمام این ها خانم از این که من از آشپزخانه می روم شاکی است. من اینطور تصور می کردم. یک شب موقعی که شام می خوردم خانم به من گفت: «نوکرها می گویند که سرگرم ساختن ماشینی هستید؟»

فالکنبرگ گفت: «مشغول ساختن نوعی اره است؛ ولی چیز خیلی سنگینی خواهد بود.»

کمترین پاسخی ندادم. شیطنت می کردم، ترجیح می دادم رنج ببرم. مگر این سرنوشت تمام مخترعان نبود که با عدم شناخت دیگران مواجه شوند؟ کمی صبر کنید، هنوز زمان من نرسیده. گاهی از بس نیاز داشتم که خودم را به کلفت ها بشناسانم و بگویم که در حقیقت فرزند مردی متشخص هستم ولی عشق گمراهم کرده، نزدیک بود منفجر شوم؛ بگویم که اکنون تسلی خاطر را می جویم. آه! انسان قصد می کند، آسمان خواسته اش را بر می آورد... امکان داشت که بعدها این حرف به گوش خانم برسد.

فالکنبرگ گفت: «فکر می کنم که به زودی من هم شبها به سالن همگانی بیایم.»

و من به خوبی در می یافتم که فالکنبرگ از چه رو می خواهد به سالن همگانی بیاید: علتش هر چه بود، دیگر به اندازه ی سابق از او نمی خواستند که آواز بخواند.

سروان باز گشته بود.

روزی، مردی بلند بالا که ریشی کامل داشت در جنگل به سراغمان آمد و گفت: «من سروان فالکنبرگم. بچه‌ها، حالتان چطور است؟»
با احترام سلام کردیم و جواب دادیم که مرسی، حالمان خوب است.
لحظه‌ای از آنچه افکنده بودیم و آنچه مانده بود حرف زدیم؛ سروان به ما تبریک گفت، زیرا پشت سر خود تنه‌های کوتاه زیبایی باقی گذاشته بودیم. سپس هر چه را افکنده بودیم روز به روز حساب کرد و اعلام داشت که نتیجه عادی و معمولی است.

گفتم: «سروان، فراموش می‌کنند که یکشنبه‌ها را کسر کنند.»
پاسخ داد: «حق با شما است. در این صورت نتیجه‌ی کار بالاتر از حد متوسط است. چیزی نشکسته؟ اره سالم است؟»

- بلی.

- کسی زخمی نشده؟

- خیر.

- مکث.

بعد گفت: «راستش شما برای خوردن و خوابیدن نمی‌بایست از خانه‌ی من استفاده کنید؛ ولی حال که اینطور ترجیح داده‌اید موقع تسویه حساب

این‌ها باید در نظر گرفته شود.»

- هر تصمیمی که سروان بگیرند ما راضی هستیم.

فالکنبرگ هم گفت: «بلی، همین طور است.»

سروان گشت مختصری در جنگل زد و برگشت و گفت: «هوایی بهتر از این نمی‌توانستید داشته باشید. برفی نبود که بخواهید بروید.»

- خیر، برفی نبود. ولی ما آرزو می‌کردیم که کمی یخبندان شود.

- چرا؟ خیلی گرم‌تان بود؟

- آه، بلی؟ به این دلیل هم. اما به خصوص برای این که در جنگل یخ‌زده بهتر می‌شود اره کشید.

- مدت درازی است که این کار را می‌کنید؟

- بلی.

- شماید که آواز می‌خوانید؟

- متأسفانه خیر، او است.

- آه! آوازخوان شماید. هر دو همانا هستیم، نه؟

- فالکنبرگ، اندکی معذب پاسخ داد: «به یک معنا بلی. همان طور که گواهی‌هایم ثابت می‌کنند اسمم لارس فالکنبرگ است.»

- اهل کجایید؟

- تروندلاگ!

سروان به خانه بازگشت. مردی مهربان، خشک و مصمم بود، یک بار هم لب‌خند نزد و شوخی نکرد. سیمایی خوب، اندکی معمولی، داشت.

از آن پس، فالکنبرگ جز در سالن همگانی و یا در هوای آزاد آواز

نخواند؛ آواز خوانی در آشپزخانه، به علت حضور سروان، کاملاً قطع شد. فالکنبرگ اندکی اندوهگین می‌شد و حرف‌های غم‌انگیزی می‌زد: «تف! زندگی چه دشوار است! روزی می‌رسد که آدم خودش را حلق آویز کند.» ولی نومیدی‌اش مدت درازی دوام نیاورد. در یکی از یکشنبه‌ها به دو مزرعه‌ای که پیانوهایشان را کوک کرده بود رفت تا گواهی بگیرد. وقتی که برگشت کاغذهایش را نشان داد و گفت: «وقتی که به زحمت بیفتیم، این‌ها برای تأمین معاشمان می‌توانند به کار بیایند.»

- پس خودت را حلق آویز نمی‌کنی؟

فالکنبرگ در پاسخ گفت: «تو دلیل‌های بهتری داری که این کار را بکنی.»

ولی وضع روحی من هم کمتر بد بود. سروان وقتی چیزهایی درباره‌ی دستگاہم شنید بلافاصله میل پیدا کرد که بیشتر در باره‌اش بداند. با نخستین نگاهی که به طرح‌هایم انداخت دید که کامل نیستند، زیرا آنها را روی کاغذهای خیلی کوچکی کشیده بودم و حتی پرگار هم نداشتم که به کار ببرم. او یک جعبه‌ی بزرگ که حاوی پرگار بود به امانت به من سپرد و اندکی هم حساب مکانیک یادم داد. او هم می‌ترسید که ارام را خیلی راحت نتوان به کار برد. گفت: «خوب، ادامه بدهید، براساس معیار مشخصی طراحی کنید، بعد خواهیم دید.»

در آن بین دریافتم که مدل نسبتاً خوب تهیه شده‌ی دستگاه، احساس کامل‌تری از آن می‌بخشد و هنگامی که طرح را به پایان رساندم به تراشیدن نمونه‌ی چوبی آن پرداختم. دستگاه تراش نداشتم و ناگزیر شدم دو سیلندر و نیز چند چرخ و پیچ را با دست بتراشم. به قدری غرق کار بودم که روز یکشنبه صدای زنگ ناهار را نشنیدم. سروان آمد و به صدای بلند

گفت: «موقع ناهار است!»

وقتی دید سرگرم چه کاری هستم پیشنهاد کرد که روز بعد پیش آهنگر برود و به او بگوید که هر چه لازم دارم بتراشد...

گفت: «کافی است فقط اندازه‌هایتان را بدهید. ابزاری هم لازم دارید؟ خوب، یک اره‌ی دستی. چند مته. چند پیچ. یک درفش ظریف. دیگر چیزی نمی‌خواهید؟»

تمام این‌ها را یادداشت کرد. ارباب بی‌همتایی بود.

شب، بعد از شام، هنگامی که به سالن همگانی می‌رفتم، خانم صدایم کرد. پایین، در حیاط، خارج از روشنایی پنجره‌های آشپزخانه ایستاده بود، ولی کاملاً پیش آمد. گفت: «شوهرم متوجه شده که... بلی... لباس شما خیلی نازک است. نمی‌دانم آیا... این را بگیرید.»

یک دست کت و شلوار به دستم داد.

جویده جویده و تمجمج‌کنان از او تشکر کردم. گفتم که خودم هم به زودی می‌توانم لباسی بخرم، فوریت ندارد، به چیزی احتیاج ندارم... - بلی، به خوبی می‌دانم که خودتان می‌توانید بخرید. ولی رفیق‌تان لباس‌های خیلی خوبی دارد و شما... بگیرید.

گریخت، و بلافاصله رفت، مثل دختر جوانی بود که گویی بیم دارد موقعی که بیش از حد مهربانی به خرج داده، غافلگیر شود. آخرین تشکر را فریاد زنان به عمل آوردم.

شب بعد، وقتی که سروان سیلندر و چرخ‌هایم را آورد، فرصت را مناسب دانستم که بابت لباس از او تشکر کنم. در پاسخ گفت: «آه! بلی، زنم بود که فکر می‌کرد... اندازه‌تان هستند؟»

- بلی، اندازه‌اند.

- خوب، زنم است که... خوب. این چرخ‌ها. و این هم ابزار. شب خوش.

مطمئناً هر دوی آنان یک اندازه اهل کار خیر بودند. وقتی هم که این کار خیر را انجام می‌دادند، هر کدام آن را به دیگری نسبت می‌داد. به این ترتیب، ازدواجی که رؤیایش در این جهان در سر پرورده می‌شود بدون شک همین است...

جنگل، برگ‌هایش را از دست داده بود و آوازهای پرندگان
خاموش شده بودند، فقط زاغ‌ها بودند که در حدود ساعت پنج صبح
فریادهایشان را که سوهان روح است سر می‌دادند و بر فراز چمنزارها
گسترده می‌شدند. من و فالکنبرگ وقتی که به جنگل می‌رفتیم آنها را
می‌دیدیم؛ جوجه‌ی همان سال که هنوز یاد نگرفته بود بترسد، در جاده،
پیش پایمان خیز بر می‌داشت.

سپس به مرغ قهقهه، گنجشک کوچک، برمی‌خوردیم. در جنگل
گشتی زده بود و حال به نزد مردمی که دوست داشت معاشرشان باشد
و یاد بگیرد که آنها را در چهره‌های گوناگون بشناسد، باز می‌گشت.
مرغ قهقهه‌ی کوچولوی بامزه! در حقیقت پرنده‌ای مهاجر است، ولی
پدر و مادر یادش داده‌اند که می‌شود زمستان در شمال ماند؛
و حال او می‌خواست به جوجه‌هایش یاد بدهد که جز در شمال نمی‌توان
زمستان را گذراند. ولی هنوز هم خون پرنده‌ی مهاجر را در رگ‌ها
دارد و به سفر ادامه می‌دهد و تا چند آبادی آن‌طرف‌تر و نزد کسانی
که می‌خواهد با آنان نیز آشنا شود، می‌رود... آن‌گاه بیشه‌ی سپیدارها
از مرغ قهقهه خالی می‌ماند. و هفته‌ای می‌گذرد تا بار دیگر دسته‌ای
دیگر بیایند و بر درختان بیشه جای بگیرند... خداوند! چه بسیار با

تماشای مرغ قهقهه سرگرم شده‌ام!...

روزی فالکنبرگ اعلام داشت که به خود چیره شده‌است. گفت که آن زمستان با افکندن درخت و کوک کردن پیانو، صد کورون کنار می‌گذارد و با اما آشتی می‌کند. و اضافه کرد که من هم باید از آه کشیدن در حسرت خانم‌های بااصل و نسب دست بردارم و به سوی کسانی که در حد خودم هستند بازگردم.
حق با او بود.

شب، اندکی زودتر از معمول دست از کار کشیدیم تا نزد فروشنده برویم. به پیراهن و توتون نیاز داشتیم.

هنگامی که در مغازه بودم یک قوطی کوچک مخصوص خرده‌ریزها دیدم که به صدف آراسته شده بود، یکی از همان قوطی‌هایی که در ایام گذشته ملوان‌ها از آمستردام می‌خریدند و برای محبوه‌های خود می‌آوردند. و حال، آلمانی‌ها هزار هزار از آنها می‌ساختند. قوطی را خریدم تا از یکی از صدف‌هایش ناخن برای پیپم بسازم.

فالکنبرگ پرسید: «این قوطی را می‌خواهی چه کنی؟ برای اما است؟»
حس حسادتش تحریک شد و برای این که عقب نماند برای اما یک دستمال ابریشمی خرید.

پس از بازگشت شروع به شادمانی و دیوانه‌بازی کردیم؛ فالکنبرگ هنوز احساس حسادت می‌کرد. آن وقت صدفی را که لازم داشتم جدا کردم و قوطی را به فالکنبرگ دادم سپس باز دوست شدیم.

شب می‌رسید. ماه در آسمان نبود. ناگهان از خانه‌ای که روی تپه‌ای قرار داشت صدای آکوردئون شنیدیم؛ فهمیدیم که در آن کلبه عده‌ای جمع هستند؛ روشنایی مثل این که فانوسی دریایی روشن و خاموش شود

می رفت و می آمد. فالکنبرگ گفت: «خوب، به آنجا می رویم.»
خلق و خوی خوبی داشتیم. وقتی به آنجا رسیدیم چند جوان، پسر و دختر را که بیرون مشغول هواخوری بودند دیدیم. اما هم جزو شان بود.
فالکنبرگ شادمان فریاد زد: «نگاه کن، اما اینجا است. (از این که اما بدون او آمده اصلاً عصبانی نبود) اما، بیا اینجا، چیزی برایت دارم.

خیال می کرد کافی است که حرف خوبی بزند؛ ولی اما پشتش را به او کرد و وارد خانه شد. وقتی فالکنبرگ هم خواست وارد شود سرِ راهش را گرفتند و به او فهماندند که آنجا کمترین کاری ندارد.
- ولی اما آنجا است، مگر نه؟ بگویند بیرون بیاید.
- بیرون نخواهد آمد. اما با مارکوس^۱ کفاش است.

فالکنبرگ متأثر شد. از مدتی پیش با اما که او را رها کرده بود به سردی رفتار می کرد. چون هنوز ظاهرِ کسی را داشت که کاملاً از مرحله پرت است، چندتن از دختران جوان شروع به تمسخرش کردند: بدبخت چه قیافه‌ی محنت زده‌ای دارد، حتماً مزدش را نگرفته!

فالکنبرگ جلوی چشم همه نوشابه‌اش را به دهان برد و نوشید و بعد دهانه‌ی آن را با دست تمیز کرد و آن را به پسری که کنارش بود داد. رفتار جوان‌ها نسبت به او تغییر کرد، ما آدم‌های شریفی بودیم، چیزی در جیب داشتیم، و آن را بین جمع می چرخاندیم؛ به علاوه غریبه بودیم و این وضع را کمی عوض می کرد. و فالکنبرگ درباره‌ی مارکوس کفاش خیلی چیزهای عجیب می گفت و ضمناً او را لوکاس^۲ می خواند.

در داخل خانه، همه چیز رو به راه بود، ولی هیچ یک از دخترها ما را ترک نکردند. فالکنبرگ با خودنمایی گفت: «به جرأت می‌توانم بگویم که اما هم آرزو می‌کند برگردد.»

هلن، روناوگ^۱ و سارا آنجا بودند؛ آنها مطابق سنت با محبت احوالپرسی و تشکر کردند؛ اما کسان دیگری هم بودند که ادای آدم‌های با ظرافت را در می‌آوردند و فقط می‌گفتند: «مرسی!».

وقتی از جنگل برگشتیم روناوگ همان طور مشغول هواخوری بود. آیا تا آن زمان چنان دختری دیده شده بود! آیا تمام مدت آنجا مانده بود؟ شروع به صحبت کردم و چند کلمه‌ای خطاب به او گفتم، در پاسخ هر چه می‌گفتم فقط می‌خندید و اصلاً چیزی نمی‌گفت. وقتی با هم به طرف جنگل می‌رفتیم صدای سارا را شنیدم که در تاریکی، پشت سرمان، فریاد زد: «روناوگ، بهتر است برگردی به خانه برویم.»

ولی روناوگ جوابی نداد، او خیلی کم حرف می‌زد! پوستی به رنگ شیر داشت، بلند بالا بود و آرام.

نخستین برف باریده بود، بلافاصله هم آب می‌شد، ولی مطمئناً زمستان نزدیک بود. و کار ما هم نزد سروان به پایان خود نزدیک می‌شد. دو شاید هم سه هفته مانده بود. پس از آنچه می‌کردیم؟ در کوهستان، در راه آهن کار بود، شاید در مزرعه‌هایی هم که از آنها می‌گذشتیم کار افکندن درخت وجود داشت. فالکنبرگ کار راه آهن را ترجیح می‌داد.

ولی دستگاه من در چنین مدت کمی آماده نمی‌شد. هر کدام مشغله‌هایی داشتیم؛ من، گذشته از دستگاهم، باید کار ناخن پیچ را هم تمام می‌کردم و شب‌هایم کوتاه می‌شدند. فالکنبرگ هم می‌بایست به کارش سر و سامان بدهد. چقدر دشوار بود و چقدر هم به کندی از پیش می‌رفت! ولی مارکوس کفاش معاشر ما شده بود، خوب! در عوض، فالکنبرگ هم در یک لحظه‌ی خوشی، یک دستمال و یک قوطی آراسته به صدف به هلن هدیه داده بود.

فالکنبرگ که دچار زحمت شده بود گفت: «از هر طرف که نگاه کنی جز نارضایی، حماقت و مسخره‌بازی چیزی نمی‌بینی.»
- واقعاً؟

- بلی، اگر بخواهی بدانی من مسایل را اینطور می‌بینم. موفق نمی‌شوم او

را مصمم کنم که همراه من به کوهستان بیاید.

- پس بدون شک مارکوس کفاش است که او را اینجا نگه می دارد.
فالکنبرگ، گرفته خاطر، سکوت کرد. پس از لحظه ای گفت: «اصراری
هم نکرده اند که آواز بخوانم»

صحبت ما به سروان و خانم کشید. فالکنبرگ احساس هایی داشت،
رابطه ی سروان و خانم خوب نبود.

یاوه گو! گفتم: «می بخشی، اما در این مورد مطلقاً چیزی نمی دانی»
به سرعت جواب داد: «آه! بلی.»

و بیش از پیش آتش گرفت: «شاید قدم به قدم آن دو را در کنار هم
دیده ای، شاید آنها را دیده ای که نسبت به هم مهربان بوده اند؟ من که
هرگز ندیده ام یک کلمه با هم حرف بزنند»
احمق! دروغگو!

غرغرکنان گفتم: «نمی دانم امروز چطور اره می کنی. بین چه شکافی
درست کرده ای»

- من درست کرده ام؟ ما دو نفریم، مگر نه؟

- خیلی خوب، حتماً یخ جنگل خیلی باز شده. به سراغ تبر برویم.
مدتی، هر کدام برای خودمان، کار کردیم، هر دو خشک و خشمگین
بودیم. این دروغ هایی که او جرأت کرده بود راجع به آنها بگوید - این که
آن دو هرگز کلمه ای با هم حرف نمی زنند - چه بود؟ ولی خداوندا، حق با
او بود! فالکنبرگ به عالم دیگران پی می برد. گفتم: «به هر حال جلوی ما با
محبت با هم حرف می زنند»

فالکنبرگ بی وقفه کار می کرد.

به موضوع بیشتر فکر کردم.

- بلی؛ امکان دارد حق با تو باشد: شاید این دو، زوجی ایده آل نباشند، اما...

این ها برای فالکنبرگ معنایی نداشتند، یک کلمه شان را هم نمی شنید. موقع استراحت بعد از ناهار، گفت وگو را از سر گرفتم: «گفتی که سروان باخانم به مهربانی رفتار نمی کند، کار به خشونت که نکشیده؟» - بلی، گفتم.

- ولی خشونتی که نشان داده نشده؟

- فالکنبرگ با خشم پرسید: «آیا من گفتم که سروان با او مهربان نیست؟ آن دو از هم خسته شده اند، بلی، اینطورند. وقتی یکی وارد می شود دیگری بیرون می رود. وقتی سروان در آشپزخانه از چیزی حرف می زند خانم مثل مرده ساکت می ماند، نگاه ملال آلودی دارد، گوش نمی کند.»

مدتی کار کردیم، هر کدام غرق در فکرهای خودمان بودیم.

فالکنبرگ گفت: «شاید مجبور شوم پوزش را خرد کنم.»

- پوز چه کسی را؟

- لوکاس...

کارپپ را تمام کردم و توسط اما برای سروان فرستادم. ناخن کاملاً طبیعی بود و به کمک ابزار خوبی که دریافت داشتم بودم توانسته بودم آن را سوار کنم و با انگشت ها تطبیق دهم و بی آن که دو میخ مسی کوچک دیده شوند، آن را از زیر ثابت نگه دارم. از کارم راضی بودم.

شب هنگام که مشغول خوردن شام بودیم سروان با پپ وارد آشپزخانه شد و از من تشکر کرد؛ همان دم تیزهوشی فالکنبرگ را تصدیق کردم: سروان تازه وارد شده بود که خانم بیرون رفت.

سروان در مورد پیپ تحسینم کرد و پرسید که ناخن را چگونه وصل کرده‌ام؛ من را هنرمند و استاد خواند. تمام کسانی که در آشپزخانه بودند گوش می‌کردند و موقعی که سروان گفت من استاد هستم، حرفش تأثیر گذاشت: فکر می‌کنم در آن لحظه می‌توانستم اما را به چنگ بیاورم. همان شب بود که بالرزیدن آشنا شدم.

جسد زنی وارد اتاق شد، به سوی من آمد، دست چپش را دراز کرد و من را نشان داد؛ ناخن انگشت شست او سر جایش نبود. سرتکان دادم و گفتم که در گذشته ناخنی برداشته‌ام، ولی آن را دور انداخته‌ام و به جایش از یک صدف استفاده کرده‌ام. جسد همان طور آنجا می‌ماند و من که دراز کشیده بودم از فرط وحشت یخ کرده بودم. سپس موفق شدم بگویم که هیچ کاری از دستم ساخته نیست و او را به خدا قسم می‌دادم که برود. ای خدای ما که در آسمان‌ها هستی... جسد یک راست به سویم آمد و من با دو مشت گره کرده او را راندم و فریاد سر دادم و فالكنبرگ را به دیوار کوبیدم.

فالكنبرگ فریاد زد: «چه شده؟ تو را به مسیح...!»

خیس عرق بیدار شدم و چشم باز کردم؛ با چشم‌های باز آنجا ماندم و جسد را دیدم که بسیار کند، در ظلمات اتاق محو شد. ناله کنان گفتم: «جسد بود، می‌خواست ناخنش را پس بگیرد.»

فالكنبرگ کاملاً خشک، او نیز کاملاً بیدار، در بسترش نشست و گفت: «او را دیدم!»

- تو هم؟ ناخنش را دیدی؟ وای!

- اگر تمام گنج‌های دنیا را هم به من می‌دادند حاضر نبودم جای تو

باشم.

تضرع کنان گفتم: «بگذار من کنار دیوار بخوابم.»

- پس من کجا بخوابم؟

- برای تو خطری وجود ندارد، تو با خیال راحت می توانی اینجا،

جلوتر، بخوابی.

- برای این که بیاید و اول من را بگیرد؟ خیر، متشکرم.

پس از آن فالکنبرگ پتو را روی سرش کشید و دوباره خوابید.

یک لحظه به فکر افتادم که پایین بروم و پیش پتر بخوابم؛ او دیگر رو

به بهبود بود و مطمئناً بیماریش را به من منتقل نمی کرد. اما دل و جرأت

پایین رفتن از پله ها را در خودم نیافتم.

شب بدی را گذراندم.

صبح روز بعد همه جا به دنبال ناخن گشتم و سرانجام آن را در میان

تراشه ها و خاک اره ها یافتم. آن را در جاده ی جنگلی به خاک سپردم.

فالکنبرگ گفت: «باید منتظر ماند و دید که آیا ناخن را باید به همان

جایی که آن را یافته ای برد یا نه.»

- تا آنجا فرسنگ ها راه است، یک سفر واقعی است...

- موضوع این است که بدانی مجبوری یا نه. شاید او نخواهد که

انگشتش آنجا باشد و ناخنش اینجا.

ولی من شهامتم را باز یافته بودم، روشنایی روز من را به آدمی که به هر

خطری تن در می دهد بدل کرده بود، به خرافه پرستی فالکنبرگ خندیدم و

اعلام داشتم که علم نظر او را رد کرده است.

یک شب مهمان‌هایی به ملک آمدند و چون پتر بهتر نشده بود و نوکر دیگر هم پسر بچه‌ای بیش نبود من برای گرفتن اسب‌ها رفتم. خانمی از کالسکه پیاده شد. پرسید آیا سروان و خانمش در خانه‌اند؟ با بلند شدن سر و صدا، چهره‌هایی پشت پنجره‌ها آشکار شدند، در راهروها و اتاق‌ها چراغ‌هایی روشن شدند، خانم بیرون آمد، و با هیجان گفت: «الیزابت، تویی؟ چقدر منتظرت بودم! خوش آمدی!»

همان مادموازل الیزابت اقامتگاه کشیش بود.

الیزابت، حیرت زده، پرسید: «او هم اینجا است؟»

- او؟ چه کسی؟

الیزابت از من صحبت می‌کرد. من را به جا آورده بود...

روز بعد دو زن جوان برای دیدن ما به جنگل آمدند. ابتدا می‌ترسیدم که سر و صدای ماجرای جسورانه‌ی سواری با اسب‌های عاریه به اقامتگاه کشیش رسیده باشد، ولی چون نشنیدم که از آن حرف زده شود اطمینان خاطر یافتم.

مادموازل الیزابت گفت: «در مورد لوله‌ی آب همه چیز رو به راه

است.»

- از این بابت راضیم.

خانم پرسید: «لوله‌ی آب؟»

- او در خانه‌ی ما شبکه‌ی آب‌رسانی راه انداخته، آب به آشپزخانه و طبقه‌ی اول هم می‌رسد. کافی است شیری را باز کنیم. توهم باید چنین چیزی داشته باشی.

- واقعاً؟ در خانه‌ی ما هم می‌شود این کار را کرد؟

پاسخ دادم که مطمئناً این کار شدنی است.

- پس چرا این را برای شوهرم تعریف نکرده‌اید؟

- در این باره با سروان صحبت کرده‌ام. می‌خواستند عقیده‌ی خانم را

هم جویا شوند.

مکث غیرقابل تحملی ایجاد شد. شوهر حتی درباره‌ی چنین چیزی که

مستقیماً به خانم مربوط می‌شد با او صحبت نکرده بود.

خیلی تند، برای این که چیزی گفته باشم، اظهار داشتم: «به هر حال،

اکنون خیلی از سال گذشته است. پیش از آن که کارمان را تمام کنیم

زمستان خواهد رسید. اما در بهار...»

خانم مثل این که از جای خیلی دوری به خود بیاید گفت: «حالا به

خاطر می‌آید که یک بار در این باره حرف زده است. در این مورد بحث

هم کردیم. اما خیلی از سال گذشته بود... البزابت، به نظرت این نوع

درخت افکندن واقعاً جالب نیست؟»

غالباً وقتی درختی نزدیک بود بیفتد از طناب استفاده می‌کردیم، و در

آن لحظه فالكنبرگ به‌نوک درختی که به لرزه درآمده بود طنابی وصل

کرده بود.

- چرا این کار را می‌کنید؟

شروع به دادن توضیح کردم: «برای این که درخت را در جهت مناسب

هدایت کنیم....»

ولی خانم دیگر نمی‌خواست گوش کند چه می‌گویم. سؤالش را مستقیماً از فالکنبرگ کرد و گفت: «مگر تمام جهت‌های یک اندازه خوب و مناسب نیستند؟»

فالکنبرگ ناگزیر شد وارد صحبت شود: «آه، نه! درخت را باید هدایت کرد. برای این که موقع سقوط انبوه درخت‌های کوچک را له نکند.»

خانم به دوستش گفت: «شنیدی چه صدایی دارد؟ او است که آواز می‌خواند.»

چقدر متأثر بودم که آن همه حرف زده‌ام ولی میلی در او احساس نکرده‌ام! اما باید به او نشان می‌دادم که متوجه سرزنشش شده‌ام. به علاوه، کسی که عشق و علاقه‌ی من متوجهش بود فقط مادموازل الیزابت بود نه کسی دیگر؛ مادموازل آدم هوسبازی نبود و به‌اندازه‌ی دیگری هم از زیبایی سهم داشت، حتی هزار بار از او زیباتر بود. من حاضر بودم به‌عنوان نوکر به پدرش خدمت کنم... بنابراین برای خودم قاعده‌ای وضع کردم، هر بار که خانم با من حرف می‌زد، ابتدا به فالکنبرگ و بعد به خانم نگاه می‌کردم و منتظر می‌ماندم و بعد پاسخ می‌دادم، گویی می‌ترسیدم که نوبت من نباشد. خیال می‌کنم که این وضع رفته رفته برایش دشوار می‌شد. یک بار هم با لبخندی حجب‌آلود گفت: «بلی، جانم، از شما می‌پرسیدم.»

آن لبخند و آن کلمه‌ها... گردبادی از شادی از قلبم گذشت، با تمام توان ضربه می‌زدم، چه هیجانی به من دست داده بود، شکاف‌های بزرگی پدید می‌آوردم. کار، مثل بازی از پیش می‌رفت. فقط گهگاه می‌شنیدم که چه گفته می‌شود.

وقتی من و فالکنبرگ از نو تنها شدیم به من گفت: «امشب برایش آواز خواهم خواند.»

شب رسید.

من، بیرون، در حیاط ماندم و لحظه‌ای با سروان صحبت کردم. برایمان به اندازه‌ی سه یا چهار روز کار باقی مانده بود.

- بعد به کجا می‌روید؟

- به راه آهن.

سروان گفت: «شاید اینجا برایتان کار داشته باشم. می‌خواهم این راه تا شاهراه را از نو بسازم، شیب تندی دارد. بیایید نشانتان بدهم.»

من را به ضلع جنوبی ساختمان اصلی برد و با آن که هوا به قدر کافی تاریک بود با انگشت اشاره کرد و گفت: «وقتی که راه و نیز چند کار کوچکی که دارم تمام شد، دیگر بهار هم رسیده است. موضوع آبرسانی هم هست. گذشته از این، پتر بیمار است، مگر نه؟ وضع اینطور نمی‌تواند ادامه پیدا کند، من یک نوکر کمکی لازم دارم.»

ناگهان صدای آواز فالکنبرگ را شنیدیم. چراغ‌های سالن روشن شده بودند، فالکنبرگ آنجا بود و آوازش با نوای پیانوی بزرگ همراه بود. موجی از نوا که از آن صدای خارق‌العاده برمی‌خاست تا نزدیکی ما گسترده می‌شد؛ بی‌اراده به لرزه در آمدم.

سروان یکه خورد، نگاهش را متوجه پنجره‌ها کرد. ناگهان گفت: «اما... در مورد جاده هم حتماً بهتر است که تا بهار صبر کنیم. گفتید برای چه مدت در جنگل کار دارید؟»

- سه یا چهار روز.

- خوب، سه یا چهار روز، و برای امسال به همین اکتفا می‌کنیم.

با خودم فکر کردم: «این تصمیم با سرعت قابل ملاحظه‌ای گرفته شد!»
و گفتم: «دلیلی ندارد که جاده در زمستان ساخته نشود، تاحدودی
حتی بهتر هم هست. باید سنگ منفجر کرد، و مواد و مصالح آورد...»
- بلی، می‌دانم، اما... آه! باید بروم و این آواز را بشنوم.
سروان وارد خانه شد.

با خودم فکر کردم: «مطمئناً این کار را از سرِ ادب کرد، می‌کوشید که
آنجا باشد، زیرا فالکنبرگ در سالن است. اما در واقع ترجیح می‌داد با من
حرف بزند.»

چقدر احمق بودم و چقدر اشتباه می‌کردم!

مهم‌ترین قسمت‌های اره‌ام را به پایان رسانده بودم؛ می‌توانستم آنها را سوار کنم و طرز کارش را ببینم. ته سپیداری که بر اثر باد افتاده بود هنوز در نزدیکی پل انبار دیده می‌شد و من بلافاصله پی بردم که اره به خوبی می‌تواند ببرد. خوب! حالا بچه‌ها ساکت، مسأله حل شده است! به عنوان تیغه‌ی اره، یک اره دستی بزرگ خریده بودم که قسمت خلفی‌اش را خودم دندان‌دار کرده بودم؛ موقع اره‌کشی، این دندان‌ها با چرخ‌دنده‌ی کوچکی که کارش جلوگیری از تماس بود و پشتش فنری قرار داشت، درگیر بودند. این فنر را به ابتکار خودم از میله‌ی پهن کمرستی که از اما گرفته بودم ساخته بودم، ولی موقع امتحان معلوم شد که فنر بسیار ضعیفی است؛ از این رو فنر دیگری از یک تیغه اره که فقط شش میلی‌متر عرض داشت و ابتدا دندان‌هایش را کند کرده بودم ساختم. اما معلوم شد که این فنر تازه بیش از حد فشار می‌آورد. از این رو ناگزیر شدم که فنر را فقط تا نیمه سفت کنم و وقتی به پایان حرکت می‌رسید، دوباره سفتش کنم.

بدبختانه به قدر کافی از تئوری سر در نمی‌آوردم، تمام مدت باید مرحله به مرحله‌ی آزمایش پیش می‌رفتم و این امر سبب می‌شد که کارم با تأخیر مواجه شود. و به همین ترتیب بود که اهرم انتقالی را که در تجربه

معلوم شد خیلی سنگین است ناگزیر شدم کنار بگذارم و تمام دستگاهم را براساس سیستم ساده‌تری از نو بسازم.

یک روز یکشنبه بود که دستگاهم را روی تنه‌ی سپیدار قرار دادم؛ تخته‌بندی سفید کاملاً نو و تیغه‌ی اره در آفتاب برق می‌زدند. اندکی بعد چهره‌هایی پشت پنجره‌ها آشکار شدند. سروان بیرون آمد. به‌سوی دستگاه پیش می‌رفت و چنان به آن خیره شده بود که وقتی به او سلام کردم متوجه نشد و جواب سلامم را نداد.

- خوب، چطور است؟

اره را به کار انداختم.

- می‌بینید. مثل این که واقعاً...

خانم و مادموازل الیزابت بیرون آمدند، تمام خدمتکارها هم بیرون آمدند، فالدکنبرگ هم آمد. اره را به کار انداختم، خوب، بچه‌ها، حالا ساکت!

سروان گفت: «متصل کردن اره به هر درخت خیلی وقت نمی‌برد؟»

- چون اره کشی آسان‌تر صورت می‌گیرد، در وقت مقداری صرفه‌جویی می‌شود. با این دستگاه دیگر نیازی نیست که انسان به نفس نفس بیفتد.

- چرا؟

- برای این که فشار جانبی را یک فنر وارد می‌کند. همین فشار جانبی است که باعث خستگی بیشتر می‌شود.

- و مواقع دیگر؟

- قصد دارم که پیچ را به‌طور کلی حذف کنم و به‌جایش گیره‌ای قرار دهم که با یک ضرب بتوان آن را شل کرد. گیره یک سلسله شکاف دارد

و به این ترتیب به هر درخت با هر قطر متصل می‌شود.
طرح این گیره را که هنوز وقت پیدا نکرده بودم به پایان برسانم نشانش
دادم.

خود سروان هم اره را کار انداخت و فشاری را که می‌خواست در آن
یافت گفت: «موضوعی که باید دانست این است که آیا کشیدن اره‌ای که
پهنایش دو برابر اره‌ی معمولی است سخت‌تر نخواهد بود؟»
فالکنبرگ گفت: «آه! چرا. این را می‌توانید باور کنید.»
تمام نگاه‌ها نخست متوجه فالکنبرگ شد و بعد متوجه من. نوبت من
بود که حرف بزنم.

پاسخ دادم: «یک واگون باری کاملاً پر را یک نفر به تنهایی می‌تواند
روی ریل پیش ببرد. اینجا دو نفر لازمند که اره‌ای را که روی دو قرقره‌ی
متحرک در میان دو جدار پولادی روغن‌کاری شده می‌لغزد، بکشند و
عقب برانند. کشیدن این اره به نحو محسوسی سبک‌تر از اره‌ی سابق
خواهد بود. در صورت نیاز یک نفر هم می‌تواند آن را به کار برد.»
- من این را تقریباً غیرممکن می‌دانم.
- خواهیم دید.

مادموازل الیزابت بالحنی نیمه شوخی پرسید: «به من که اصلاً از چیزی
سر در نمی‌آورم بگو چرا بهتر نیست که صاف و ساده مثل سابق اره
کنند؟»

سروان توضیح داد: «باید کاری کرد که فشار جانبی بر کسی که مشغول
اره‌کشی است وارد نیاید. با این اره به خوبی می‌توان شکافی افقی ایجاد
کرد ولی همان فشاری را وارد آورد که با اره‌ی معمولی که شکاف
عمودی ایجاد می‌کند وارد می‌آورند. تصورش را بکنید: شما به طرف

پایین فشار می‌آورید و عمل در پهلوی صورت می‌گیرد.»
و ضمن آن به من رو کرد و پرسید: «راستی، فکر نمی‌کنید که فشار به
دو سر تیغه وارد می‌آید و شکاف محدب ایجاد می‌کند؟»
- اولاً که این دو قرقره که اره رویشان قرار می‌گیرد مانع این کار
می‌شوند.

- بلی، این کمی کمک می‌کند. ثانیاً؟
- ثانیاً این که انسان حتی اگر هم بخواهد نمی‌تواند با چنین وسیله‌ای
شکاف محدب به وجود بیاورد. زیرا تیغه‌ی اره، پشتی به شکل T دارد که
عملاً آن را سخت می‌کند.

فکر می‌کنم که سروان به‌طور اصولی این ایرادها را می‌گرفت. زیرا با
آگاهی‌هایی که داشت خودش بهتر از من می‌توانست جواب آنها را بدهد.
در عوض، چیزهای دیگری وجود داشت که از نظر سروان پوشیده
می‌ماند ولی برای من نگرانی‌هایی به بار می‌آورد. دستگاہی که انسان
می‌بایست آن را در جنگل به این سو و آن سو ببرد نمی‌توانست وسیله‌ی
ظریفی باشد. بنابراین بیم داشتم که این دو قطعه پولاد ضربه بخورند یا از
جا درآیند یا به نحوی خراب شوند که دیگر نتوانند روی قرقره‌ها بلغزند.
باید جداره‌های پولاد را حذف می‌کردم و قرقره‌ها را پشت اره کار
می‌گذاشتم. کارم با دستگاه هنوز به پایان نرسیده بود...

سروان به سوی فالکنبرگ رفت و گفت: «مطمئنأً با این موضوع که فردا
خانم‌ها را به یک گردش طولانی ببرید مخالفتی ندارید؟ پتر هنوز هم
بیمار است.»

- خیر، مخالفتی ندارم.
سروان موقعی که می‌رفت گفت: «مادموازل می‌خواهند فردا به خانه

برگردند. باید ساعت شش راه افتاد.»

فالکمبرگ از اعتمادی که به او شده بود شاد و راضی بود و به شوخی من را متهم می کرد که به او حسودیم می شود. راستش ابداً احساس حسادت نمی کردم. شاید لحظه ای به نظرم غیرقابل تحمل رسید که رفیقم را به من ترجیح بدهند، ولی به طور حتم ترجیح می دادم که در جنگل و سکوت با خودم تنها باشم نه این که روی صندلی سورچی بنشینم و سرما بخورم.

فالکمبرگ که خلق و خویی شاد داشت گفت: «از فرط حسادت رنگت زرد شده، باید چیزی، مثلاً روغن کرچک، بخوری.»

تمام پیش از ظهر دست اندر کار تدارک سفر بود، کالسکه را شست، چرخ ها را روغن مالی کرد، به بررسی لگام و دهنه ها پرداخت. من هم به او کمک کردم.

برای این که سر به سرش بگذارم گفتم: «حتماً بلد نیستی هر دو را برسانی. اما فردا صبح، پیش از این که راه بیفتی مهم ترین چیزها را یادت می دهم.»

فالکمبرگ گفت: «به نظر من حیف است که اینقدر رنج ببری، آن هم فقط برای این که ده اوره پول روغن کرچک را صرفه جویی کنی.»

این حرف ها به طور شوخی و با شادی بین ما رد و بدل می شد.

شب سروان به دیدنم آمد و گفت: «دلم می خواست شما را معاف کنم و رفیقتان را با خانم ها بفرستم، ولی مادموازل الیزابت شما را می خواهد.»

- من را؟

- برای این که آشنای قدیمی شان هستید.

- اما رفیقم هم مرد خطرناکی نیست.

- به دلیل خاصی باین سفر مخالفید؟

- خیر.

- بسیار خوب، در این صورت شما می‌روید.

بلافاصله این فکر به سراغم آمد: ها!ها! باین همه خانم‌ها من را ترجیح می‌دهند، چون مخترعم، صاحب اره‌ام، و وقتی خودم را قشنگ می‌کنم رفتار بهنجاری دارم، رفتار درخشانی دارم.

ولی سروان به فالکنبرگ توضیح دیگری داده بود که خودپسندیم را به یک ضرب درهم شکست: مادموازل الیزابت باید من را به اقامتگاه کشیش باز می‌گرداند تا پدرش بتواند یک بار دیگر بکوشد که من را به عنوان نوکر به خدمت بگیرد. او با پدرش چنین قراری گذاشته بود.

مدام به این توضیح فکر می‌کردم. فالکنبرگ گفت: «اگر در اقامتگاه کشیش کار بگیری کار در راه آهن مالیده است.» پاسخ دادم: «کار نمی‌گیرم.»

صبح زود راه افتادم و دو خانم را با کالسکه‌ی در بسته بردم. ابتدا خیلی سرد بود؛ پتوی پشمی‌ام برایم خیلی مفید بود و آن را گاهی روی پاها می‌کشیدم و گاهی مثل شال به دوش می‌انداختم.

راهی را که برای رسیدن به آنجا به اتفاق فالدکنبرگ طی کرده بودم در جهت عکس می‌پیمودم و تمام جاها را یکی پس از دیگری به جا می‌آوردم: آنجا و آنجا فالدکنبرگ پیانو کوک کرده بود، آنجا صدای غازهای وحشی را شنیده بودیم... خورشید بالا می‌آمد، هوا گرم شد، ساعت‌ها می‌گذشتند؛ سرِ چهارراهی خانم‌ها به شیشه زدند و گفتند که موقع صرف ناهار است.

به آفتاب نگاه کردم و دیدم برای صرف ناهار خانم‌ها خیلی زود است؛ به عکس، برای من که به اتفاق فالدکنبرگ در حدود ظهر غذا می‌خوردم خوب بود. به همین جهت راهم را دنبال کردم. دو خانم فریاد زدند: «نمی‌توانید نگه دارید؟»

- ولی شما که عادت دارید در ساعت سه غذا بخورید... خیال

می‌کردم...

- ولی گرسنه‌مان است.

کالسکه را در کناری نگه داشتم، اسب‌ها را باز کردم، غذایشان را دادم

و برایشان آب آوردم. آیا این خانم‌های با اهمیت تصادفاً ساعت غذایشان را با ساعت غذای من تطبیق داده بودند؟

فریادزده شد: «بفرمایید!»

چون ادب ایجاب می‌کرد که برای صرف غذا با این خانم‌ها در نیامیزم در کناری در نزدیکی اسب‌ها ایستادم. خانم گفت: «خوب؟»

گفتم: «لطف کنید و چیزی بدهید بخورم.»

و هر دو چون به نظرشان رسید که این برایم کافی نیست باز به من غذا دادند. در بطری‌های نوشابه را باز کردم و از آن هم سهم قابل توجهی نصیبم شد؛ در شاهراه جشنی بود، یک قصه‌ی کوچک پریان در زندگی من بود. و کمتر جرأت می‌کردم به خانم نگاه کنم، بیم داشتم که با این کار احساس کند ضربه‌ای به او وارد شده است.

آن دو با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند و از سرِ مهربانی من را هم در گفت‌وگویشان شرکت می‌دادند. مادموازل الیزابت با هیجان گفت: «آه! غذا خوردن در بیرون چه جالب است! به نظر شما هم همین طور است؟»

اینجا دیگر مثل معمول «تو» نگفتم.

خانم گفت: «این برای او تازگی ندارد. هر روز غذایش را در جنگل می‌خورد، نه»

آه! آن صدا، آن چشم‌ها، آن لطافت زنانه‌ی دستی که لیوان را به سویم دراز می‌کرد!... من هم می‌توانستم حرف بزنم، چیزی راجع به دنیای پهناور بگویم و آن دو را شاد کنم، و یا حرف‌های آن دو خانم را که وقتی از سوار شدن بر پشت شتر یا تهیه‌ی غذا حرف می‌زدند ناآگاهی‌هایشان را نشان می‌دادند، تصحیح کنم.

با شتاب غذا خوردم و دورشدم. سطل را برداشتم و رفتم که برای اسب‌ها آب بیاورم، هرچند که لازم نبود. و در کنار جوی نشستم. پس از لحظه‌ای خانم صدایم کرد: «باید پیش اسب‌ها برگردید. ما می‌رویم که ببینیم آیا شاخ و برگ قان یا چیز دیگری پیدا می‌کنیم.» اما وقتی به کالسکه رسیدم آن دو به این توافق دست یافته بودند که درخت قان برگ‌هایش را از دست داده است و در آنجا نه پستنک وجود دارد و نه شاخ و برگ‌های رنگارنگ.

مادموازل الیزابت گفت: «در جنگل چیزی پیدا نمی‌شود.» و بار دیگر مستقیماً از من پرسید: «ببینم، اینجا گورستانی ندارید که در آن پرسه بزنید، نه؟»
- خیر...

- موفق می‌شوید که از آن صرف‌نظر کنید؟
و پس از آن که برای خانم توضیح داد که من آدم عجیبی هستم که شب‌ها به گورستان می‌رود و با مرده‌ها دیدار دارد. و در همان جا است که دستگاه‌هایش را اختراع می‌کند.
برای این که چیزی بگویم از او درباره‌ی اریک جوان سؤال کردم. اسبش رم کرده بود، او خون بالا می‌آورد...
مادموازل بالحن خشکی پاسخ داد: «بلی، خوب خواهد شد. لوویزه^۱، می‌توانیم برویم؟»

- مطمئناً. می‌توانیم برویم؟
جواب دادم: «هر وقت شما بخواهید.»

دوباره راه افتادیم.

ساعت‌ها سپری شدند، آفتاب پایین رفت. بار دیگر هوا تاریک شد، هوا مرطوب بود؛ بعد باد برخاست، و باران ریز و فشرده‌ای شروع شد، نیمی باران، نیمی برف. از برابر کلیسای ضمیمه گذشتیم، و نیز از برابر چند دکان روستا و یک سلسله املاک.

سپس بار دیگر به شیشه کوبیدند. مادموازل خنده کنان پرسید: «همین جا بود که یک شب سوار اسب‌هایی شدید که مال خودتان نبودند؟ اصلاً فکرش را می‌کردید که خبرش به گوش ما رسیده باشد؟» این موضوع دو خانم را سرگرم می‌کرد.

به فکرم رسید که در پاسخ بگویم: «با وجود این پدرتان می‌خواهد من را به عنوان نوکر استخدام کند، نه؟» - بلی.

- مادموازل، حالا که در این باره حرف می‌زنیم، پدرتان چطور با خبر شد که من در خانه‌ی سروان فالکنبرگ کار می‌کنم؟ خودتان هم که من را اینجا دیدید تعجب کردید.

مادموازل پس از فکری سریع، و در حالی که به خانم نگاه می‌کرد پاسخ داد: «این موضوع را به خانه‌مان نوشتم.» خانم سر به زیر انداخت.

احساس کردم که دختر جوان کمی از خودش می‌سازد. ولی به‌نحو قابل ملاحظه‌ای خوب پاسخ داده بود و دهان من را می‌بست. چیزی غیر عادی نبود که در نامه‌ای از آن گونه که در روستاها به خویشاوندان نوشته می‌شود او چیزی از این قبیل گفته باشد؛ و می‌دانید اینجا چه کسی را دیدم؟ کسی را که در خانه‌مان کار آبرسانی را به سامان رساند؛ حالا در

خانه‌ی سروان درخت می‌اندازد...

اما وقتی به اقامتگاه کشیش رسیدیم نوکر جدید استخدام شده بود و به آنجا هم رسیده و از سه هفته پیش مشغول کار شده بود. هم او بود که آمد و اسب‌ها را گرفت.

آن وقت فکر کردم و فکر کردم: چرا من را به عنوان سورچی به کار گرفته بودند؟ حتماً برای این که به جبران آن که به فالکنبرگ اجازه داده شده بود در سالن آواز بخواند، خواسته بودند لطف کوچکی هم به من بکنند. یعنی این آدم‌ها درک نمی‌کردند که من کسی هستم که به زودی اختراعش را تکمیل می‌کند و به هیچ گونه لطف و مرحمتی نیاز ندارد؟

خشک و عبوس، ناراضی از خودم، پرسه زدم. در آشپزخانه غذا خوردم، دعای خیر اولین را بابت شیر آب شنیدم، به اسب‌هایم سرزدم، و موقعی که شب شد رفتم و با پتویم در انبار خوابیدم.

کسی لمسم می‌کرد، بیدار شدم. همسر کشیش بود که می‌گفت: «خوب متوجه‌ی که نباید اینجا خوابید، از سرما تلف خواهی شد. بیا، جا نشانت می‌دهم.»

لحظه‌ای در این باره بحث کردیم، نمی‌خواستم تغییر جا بدهم، و موفق شدم که او را بنشانم. آن زن یک پارچه آتش بود، نه، دختر طبیعت بود. در اعماق وجودش آهنگی جادویی هنوز در ترنم بود.

صبح روز بعد خلق و خویم بهتر بود. آرام گرفته بودم، عاقل شده بودم، تن به رضا می‌دادم. فقط اگر می‌دانستم صلاح کارم کدام است هرگز آنجا را ترک نمی‌کردم، می‌توانستم آنجا نوکر شوم و در میان همکاران خودم نفر اول شوم. آری، و آن چنان که لازم بود در زندگی آرام روستا ریشه می‌دواندم.

خانم فالكنبرگ در حیاط بود. راست مثل ستونی ایستاده بود، آفریده‌ی موطلائی در محوطه‌ی پهناور آزاد بود، کلاهی به سر نداشت. سلام کردم. پاسخ داد: «صبح به خیر!»

و به سویم آمد. خیلی آهسته گفت: «دیشب می‌خواستم ببینم با شما چطور رفتار می‌شود اما نتوانستم در بروم. چرا، مطمئناً در رفتم، اما... شما در انبار نخواید دید، نه؟»

کلمه‌های آخر را گویی در خواب می‌شنیدم و نتوانستم پاسخ بدهم.
- چرا جواب نمی‌دهید؟

- در انبار نخواید دید؟ چرا، آنجا خوابیدم.

- واقعاً؟ آنجا بودید؟

- بلی.

- آه! بسیار خوب. امروز به خانه برمی‌گردیم.

برگشت و در حالی که صورتش ارغوانی شده بود رفت...

هارالد آمد و از من تقاضا کرد برایش بادبادکی درست کنم. در عالم انفعالی که داشتم پاسخ دادم: «بلی، برایت بادبادکی درست می‌کنم، بادبادکی غول آسا که تا ابرها برود. واقعاً»

من و هارالد چند ساعتی کار کردیم؛ او در عالم معصومیت و شور خود چقدر خوب و مهربان بود و من به همه چیز فکر می‌کردم مگر به بادبادک. دنباله‌ای به طول چند متر درست کردیم، چسبانیدیم و نخ کشی کردیم. دو بار هم مادموازل آمد و نگاه کرد. شاید مثل قبل مهربان و پرشور بود، ولی من در بندش نبودم، به او فکر نمی‌کردم.

سپس به من دستور داده شد که اسب‌ها را ببندم. می‌بایست دستور را بلافاصله اجرا کنم، زیرا تا خانه خیلی راه بود. ولی من به جای این کار هارالد را فرستادم که نیم ساعت مهلت بگیرد. و به کار ادامه دادیم تا آن که بادبادک درست شد. روز بعد، وقتی که چسب خشک می‌شد، هارالد می‌توانست بادبادکش را بفرستد و با نگاه دنبالش کند و در روح خود هیجانی ناشناخته، نظیر همان که من در خود حس می‌کردم، بیابد. اسب‌ها بسته شدند.

خانم بیرون آمد.

کشیش و همسرش من را به جا آوردند، جواب سلامم را دادند و چند کلمه‌ای هم بامن حرف زدند ولی از این که به عنوان نوکر پیششان کار کنم صحبتی به میان نیامد. و زن کشیش وقتی من را «به جا آورد» از گوشه‌ی چشم‌های آیش نگاهی به من انداخت، هر چند که شب پیش من را کاملاً شناخته بود!

مادموازل الیزابت سبد آذوقه را آورد و دوستش را با پتویی پوشاند. و

یک بار دیگر پرسید: «واقعاً نمی‌خواهی خودت را بیشتر پیوشانی؟»

- نه، متشکرم، کاملاً کافی است. خدا حافظ، خدا حافظ!

مادموازل که باسر اشاره‌ای هم به من می‌کرد گفت: «مثل دیروز

سورچی خوبی باش.»

از حیاط بیرون رفتیم.

روز سرد و مرطوب بود و من بلافاصله متوجه شدم که پتوی خانم او

را خوب از سرما حفظ نمی‌کند.

ساعت‌ها راه رفتیم؛ اسب‌ها که دریافته بودند راه بازگشت درپیش

گرفته‌ایم بی‌آن که از آنها خواسته شده باشد یورتمه می‌رفتند، و من چون

دستکش نداشتم دست‌هایم روی مهاری کرخ می‌شد. در نزدیکی کلبه‌ای

دور از جاده خانم به شیشه کوبید که بگوید وقت غذا است. کبود از سرما

پیاده شد و گفت: «برای صرف غذا به این کلبه می‌رویم. وقتی آماده شدید

آنجا پیشم بیایید و سبد غذا را هم بیاورید.»

پس از آن راه سربالایی را درپیش گرفت.

با خودم فکر کردم که حتماً به علت سرما است که می‌خواهد در آن

کلبه غذا بخورد؛ زیرا بی‌شک از من ترسی ندارد... اسب‌ها را باز کردم و

غذایشان را دادم؛ چون به نظر می‌رسید که ممکن است باران ببارد

پارچه‌های مشمع روی آنها کشیدم و با دست ضربه‌ای به پشتشان زدم و

با سبد راه کلبه را درپیش گرفتم.

پیرزنی که در کلبه زندگی می‌کرد فریاد زد: «لطفاً بفرمایید تو!»

و به گرم کردن قهوه پرداخت. خانم سبد را باز کرد و بی‌آن که نگاهی

به من بیندازد گفت: «حتماً باید امروز هم چیزی به شما بدهم؟»

- بلی، خیلی متشکرم.

در سکوت به خوردن غذایمان پرداختیم. روی نیمکت کوچکی در کنار در نشستم و بشقابم را کنار دستم روی نیمکت گذاشتم؛ خانم پشت میز نشسته بود و بی آن که موفق شود لقمه‌ای بخورد، تقریباً تمام مدت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. گهگاه کلمه‌ای با پیرزن رد و بدل می‌کرد و یا نگاهی به بشقابم می‌انداخت که ببیند خالی شده یا نه. کلبه به قدری کوچک بود که من دو قدم با پنجره فاصله داشتم، و به این ترتیب باز هم با هم نشسته بودیم.

وقتی قهوه رسید در انتهای نیمکت جایی برای فنجانم پیدا نکردم و آن را در دست نگه‌داشتم. آن وقت خانم به آرامی رو به من کرد و در حالی که نگاهش متوجه پایین بود گفت: «ولی اینجا که جاهست.»

صدای قلبم را که به شدت می‌تپید شنیدم، تمجمج‌کنان و بی‌هدف گفتم: «متشکرم، خیلی خوب است... ترجیح می‌دهم.»

کمترین شکی وجود نداشت، او منقلب بود، از جانب من نگران بود، می‌ترسید چیزی بگویم، کاری بکنم؛ بار دیگر روگرداند، ولی سینه‌اش را که به سنگینی بالا و پایین می‌رفت دیدم. در فکرم گفتم: «آرام باش، کلمه‌ای هم از دهان بی‌نوای من بیرون نمی‌آید!»

می‌بایست بشقاب خالی و فنجانم را روی میز بگذارم، ولی ترسیدم که با نزدیک شدنم او را دچار وحشت کنم، زیرا او همان طور نشسته بود و صورتش را به یک طرف برگردانده بود. با فنجانم کمی سر و صدا راه انداختم تا توجه او را جلب کنم و وسایلم را ببرم و تشکر کنم.

کوشید لحن خانم خانه را به خود بگیرد: «دیگر چیزی نمی‌خواهید؟ سر در نمی‌آورم...»

- نه، خیلی متشکرم... باید اثاث را جمع کنم؟ ولی فکر می‌کنم که نتوانم.

نگاهش به دست‌هایم افتاده بود: در گرمای کلبه، آنها به نحو هولناکی ورم کرده بودند، بدشکل و سنگین شده بودند؛ مطمئناً نمی‌توانستم اثاث را جمع کنم. فکرم را خواند، ابتدا به دست‌هایم نگاه کرد، سپس نگاهش متوجه زمین شد، و در حالی که می‌کوشید لبخند بزند گفت: «دستکش ندارید؟»

- خیر، نیازی به دستکش ندارم.

به سر جایم برگشتم و منتظر ماندم که او اثاث را جمع کند تا بتوانم سبد را ببرم. ناگهان باردیگر به من رو کرد و همچنان چشم دوخته به زمین، پرسید: «اهل کجایید؟»

- نوردلند.

مکث.

جرات کردم به نوبه‌ی خود بپرسم: «خانم، به آنجا سفر کرده‌اید؟» - بلی، در دوران کودکی.

این را که می‌گفت نگاهی به ساعتش انداخت، گویی می‌خواست به هر سؤالی از جانب من پایان دهد و در همان حال ساعت را هم به خاطرم آورد.

بلافاصله برخاستم و بیرون رفتم که اسب‌ها را ببندم.

هوا کمی تاریک شده بود، آسمان تیره می‌شد، باران سردی از برف مذاب شروع به باریدن می‌کرد. مخفیانه پتویم را از زیر جایگاه راننده‌ی کالسکه بیرون آوردم و زیر نیمکت جلویی کالسکه پنهان کردم؛ این کار را که کردم به اسب‌ها آب دادم و بعد آنها را به کالسکه بستم. کمی بعد

خانم از سربالایی سرازیر شد. به استقبالش رفتم که سبد را بیاورم.
- کجا می‌روید؟

- متشکرم، زحمت بیهوده است. چیزی نیست که بخواهیم به خانه
برگردانیم.

به سوی کالسکه رفتیم، سوار شد، خواستم کمی کمکش کنم که
خودش را پیوشاند. آن وقت پتو را زیر صندلی جلو یافتم و لبه‌هایش را
خوب پنهان کردم که آن را نشناسد.

خانم گفت: «آه، عجب شانس! کجا بود؟»
- اینجا.

- می‌توانستم از اقامتگاه کشیش پتوهای دیگری بردارم، ولی مطمئناً
بیچاره‌ها دیگر رنگ آنها را نمی‌دیدند... متشکرم، خودم می‌توانم این
کار را بکنم... نه، متشکرم، خودم می‌توانم... آماده شوید.

- در را بستم و بالا رفتم. با خودم فکر کردم: «اگر بار دیگر به شیشه بزنند
برای پتو خواهد بود و در این صورت نمی‌ایستم.»

ساعت‌ها از پی هم گذشتند، هوا مثل داخل کوره تاریک بود، باران
می‌بارید، برف با شدت بیشتری شروع به باریدن کرد، جاده بیش از پیش
مرطوب می‌شد. گاهی از صندلی خودم پایین می‌پریدم و در کنار کالسکه
می‌دویدم تا گرم شوم؛ از لباس‌هایم آب می‌چکید.

به خانه نزدیک شدیم. با خودم فکر کردم: «خدا کند روشنایی زیادی
نباشد و او پتو را نشناسد.»

بدبختانه همه جا روشن بود. منتظر خانم بودند.

در عالم دل‌تنگی‌ئی که داشتم اسب‌ها را اندکی جلوتر از درِ ورودی
نگه‌داشتم و درِ کالسکه را باز کردم.

- چرا؟ چه شده؟

- فکر کردم که لطف می‌کنید و اینجا پیاده می‌شوید. جاده خیلی خیس است... چرخ‌ها...

- بی‌شک فکر می‌کرد که فقط خدا می‌داند به چه دلیل می‌خواهم او را از کالسکه بیرون بیاورم.

گفت: «خدای من، بروید جلوتر!»

اسب‌ها کوشش شدیدی به کار بردند و در روشنایی فراوان ایستادیم. اما به استقبال خانم آمد. خانم پتوها را که قبلاً و موقعی که نشسته بود جمع کرده بود به او داد. به من گفت: «متشکرم که من را رساندید! خدای من! چقدر خیس شده‌اید!»

خبر حیرت‌آوری در انتظارم بود: فالکنبرگ به عنوان نوکر به خدمت سروان درآمده بود.

این واقعه قرارمان را به هم می‌زد و من را تنها می‌گذاشت. قادر به درک چیزی نبودم. اما روز بعد می‌توانستم به این موضوع فکر کنم. ساعت دوی بعد از نیمه شب بود، در بسترم بیدار بودم، سردم بود و فکر می‌کردم. از ساعت‌ها پیش برایم امکان نداشت خودم را گرم کنم ولی سرانجام داغ شدم و تب شدیدی کردم ... دیروز او چقدر نگران بود، جرأت نمی‌کرد در جاده با من غذا بخورد، در تمام طول سفر نگاهی به من نینداخت.

چون در یک لحظه‌ی روشن‌بینی توانستم درک کنم که امکان دارد در عالم بی‌قراری‌ام فالکنبرگ را بیدار کنم و شاید در هذیان‌هایم حرفی بزنم، دندان‌ها را به هم فشردم و با یک جست برخاستم. لباس پوشیدم، از پلکان پایین رفتم، و در مزرعه‌ها به دویدن پرداختم. اندکی بعد لباس‌هایم شروع به خشک شدن کردند، به سوی جنگل رفتم، به محل کارمان روی آوردم، صورتم از عرق و باران خیس بود، اگر اره را می‌یافتم به ضرب کار، تب را می‌راندم، و این درمانی قدیمی بود که بارها آزموده بودم. اره را نیافتم، در عوض تبرم را در محلی که شنبه شب پنهان کرده بودم یافتم و شروع به تبر زدن کردم. هوا به حدی تاریک بود که تقریباً چیزی

نمی‌دیدم؛ ولی گاهی شکاف را با دست لمس می‌کردم و به این ترتیب چند درخت افکندم. خیس عرق بودم.

وقتی خیلی خسته شدم تبر را در محل سابقش پنهان کردم؛ روز سر می‌زد، دوان دوان به خانه رفتم.

فالکنبرگ پرسید: «کجا رفته بود؟»

نخواستم بدانم که روز پیش سرما خورده‌ام، شاید در این باره در آشپزخانه حرفی می‌زد؛ از این رو جویده جویده چیز مبهمی گفتم. گفتم: «حتماً برای دیدن روناوگ رفته بودی.»

پاسخ دادم بلی، حال که درست حدس زده است می‌گویم که برای دیدن روناوگ رفته بودم.

پاسخ داد: «حدس زدنش کار خیلی دشواری نبود. اما من هرگز برای دیدن کسی نمی‌روم.»

- پس با اما ازدواج می‌کنی؟

- بلی، اینطور به نظر می‌رسد. واقعاً حیف است که تو هم نمی‌توانی اینجا بمانی. شاید می‌توانستی با یکی دیگر از این‌ها ازدواج کنی.

با فراغ بال به گسترش این فکر پرداخت که من هم می‌توانستم با خدمتکاری که می‌خواستم ازدواج کنم، ولی سروان دیگر نیازی به من ندارد. حتی روز بعد هم نباید به جنگل بروم... حرف‌های فالکنبرگ را از نقطه‌ای بسیار دور، از آن سوی اقیانوسی از خواب که به سویم می‌آمد می‌شنیدم.

صبح، تب از بین رفته بود، اندکی کوفته بودم، ولی کاملاً آمادگی داشتم که به جنگل بروم.

فالکنبرگ اظهار داشت: «بی‌جهت زحمت می‌کشی و لباس‌های

هیزم شکنیت را می پوشی. من که به تو گفته بودم، نه؟»

آه! بلی! درست! بااین همه لباس های هیزم شکنیم را پوشیدم، زیرا
آنهاى دیگر همه شان خیس بودند. فالکنبرگ در برابرم اندکی معذب بود،
زیرا قرارمان را به هم زده بود؛ گفت که خیال می کرده من در ملک
کشیش به کار گرفته می شوم، و عذرخواهی کرد. پرسیدم: «خوب، پس تو
با من به کوهستان نمی آیی؟»

- هوم! نه، مطمئناً نه. خودت خوب درک می کنی که چه می گویم، از
ولگردی خسته شده ام. و جایی بهتر از اینجا هم پیدا نمی کنم.

و انمود کردم که این موضوع برایم آنقدرها هم دارای اهمیت نیست،
و ناگهان فکرم متوجه پتر شد، بی نوا! برای او بدتر بود، زیرا به زودی
اخراج می شد و سرپناهی هم نداشت.

فالکنبرگ گفت: «بی پناه؟ چه می گویی! وقتی درست هفته هایی را که
از نظر قانونی حق دارد اینجا بماند در بستر بگذراند به خانه اش باز می گردد.
پسر یکی از زمینداران است.»

سپس اعلام داشت که احساس می کند نیمی از وجودش را از دست
می دهد، زیرا باید از هم جدا شویم. و گفت که اگر پای اما در میان نبود به
قولی که به سروان داده بود عمل نمی کرد.

و آخر سر اضافه کرد: «بیا، این را می توانی ببری.»

- چه هست؟

- گواهی ها. من حالا دیگر نیازی به آنها ندارم، اما تو را اگر در وضع
بدی گیر کنی می توانند نجات دهند. مثلاً اگر روزی خواستی پیانو کوک
کنی.

کاغذها و کلید کوک پیانو را به سویم پیش آورد.

ولی چون گوش خوب فالکنبرگ را نداشتم آنها مطلقاً برایم بی فایده بودند. گفتم که کوک کردن سنگ چاقو تیزکنی برایم آسان تر است تا تیز کردن پیانو.

آن وقت فالکنبرگ قاه قاه خندید و از این که تا آخرین لحظه شوخ و بامزه مانده‌ام احساس تسکین خاطر کرد...

فالکنبرگ رفت. من مجال داشتم که با تنبلی سرکنم و کاملاً با لباس روی تخت بیفتم، به استراحت ادامه دهم و فکر کنم. خوب! کارمان را تمام کرده‌ایم، می‌رویم، یک ابدیت که نمی‌توانستم آنجا بمانم. تنها چیزی که در تمام پیش‌بینی‌هایم جایی نگرفته بود این بود که فالکنبرگ آنجا بماند. من اگر کار او را گرفته بودم می‌توانستم به اندازه‌ی دو نفر کار کنم! آیا نمی‌توانستم فالکنبرگ را تطمیع کنم که قولش را پس بگیرد؟ راستش را بگویم، حتی خیال کرده بودم سروان از این که کارگری همانم خودش در ملک او بگردد اندکی معذب است. آه! حتماً اشتباه کرده بودم.

فکر می‌کردم، فکر می‌کردم. تا جایی که می‌دانستم کارگر خوبی بودم و هرگز یک لحظه از وقتی را که به سروان تعلق داشت ندزدیده بودم که برای خودم کار کنم...

دوباره خوابیدم و بر اثر صدای پاهایی که از طرف پلکان می‌آمد بیدار شدم. پیش از آن که کاملاً از بستر بیرون بیایم سروان در درگاه قرار گرفت. با مهربانی و ضمن آن که وانمود می‌کرد می‌خواهد برود گفت: «نه، بلند نشوید. خوب! حال که بیدارتان کرده‌ام شاید بتوانیم حسابمان را تسویه کنیم.»

- بلی، متشکرم. هر طور میل شماست، سروان.

- باید به شما بگویم که ما، من و رفیقان، فکر می‌کردیم که شما در

ملک کشیش به کار گرفته می‌شوید و آن وقت... گذشته از این، وقت مناسب به پایان رسیده است، به نحوی که دیگر امکان ندارد بتوان در جنگل کار کرد. چه می‌خواستم بگویم: حساب رفیقان را تسویه کرده‌ام، نمی‌دانم آیا..؟

- طبعاً من نیز به همان مزد رضایت می‌دهم.

- من و رفیقان توافق کرده‌ایم که شما روزانه مبلغ بیشتری دریافت کنید.

فالکنبرگ در این مورد کلمه‌ای هم به من نگفته بود، پس حتماً این کشف سروان بود.

گفتم: «من و او با هم توافق کرده بودیم که سهم برابری داشته باشیم.»
- ولی شما رئیس گروه بودید. طبعاً باید روزی پنجاه اوره بیشتر از او بگیرید.

وقتی دیدم به استنکاف من توجهی ندارد گذاشتم هر طور دلش می‌خواهد بشمارد و پولم را گرفتم. و خاطر نشان کردم که این مبلغ بیش از چیزی است که انتظارش را داشته‌ام.

سروان پاسخ داد: «از این بابت خوشحالم. و این گواهی را هم که خوب کار کرده‌اید با کمال میل به شما می‌دهم.»
و کاغذ را به سویم پیش آورد.

مرد منصف و درستی بود. حال که از لوله‌کشی و آبرسانی در بهار حرفی نمی‌زد یعنی این که برای این کارش دلیل‌هایی دارد و من مردد بودم که مزاحمش بشوم.

پرسید: «پس شما برای کار به راه آهن می‌روید؟»

- خیر، درست نمی‌دانم.

- آه! بابت اوقاتی که با هم گذرانده‌ایم متشکرم.

به سوی در رفت.

و من، آدم بیچاره، بیش از آن نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، پرسیدم: «سروان، حتماً بعدها، در بهار، کاری برایم ندارید؟»

- نمی‌دانم، باید ببینم... من... بستگی دارد. اگر از این حول و حوش گذشتید... راستی با دستگاه‌تان چه می‌کنید؟

- جرأت می‌کنم که پرسم آیا می‌توانم آن را اینجا بگذارم...

- البته.

وقتی سروان رفت لب تخت نشستم. خوب! خوب طوری تمام شد؛ بلی، بلی، خدا یار همه‌مان باشد!... ساعت نه است، حتماً خانم بیدار شده، در آن ساختمان کوتاه که از پنجره می‌بینم راه می‌رود. کافی است به آنجا بروم.

کوله‌پشتی‌ام را آوردم و بستم، کت خیسم را روی لباس کارم پوشیدم و آماده شدم. اما آن وقت دوباره نشستم.

اما وارد شد و گفت: «لطفاً بیا و غذا بخور!»

با هراس بسیار دیدم که پتوی من را در دست دارد.

- گذشته از این، باید از طرف خانم پرسم که این مال تو است؟

- من؟ نه. پتوی من اینجا، در کوله‌پشتی‌ام است.

اما با پتو رفت.

قطعاً نمی‌توانستم قبول کنم که این پتو مال من است. پتو به درک واصل شود!... شاید لازم بود که برای خوردن غذا پایین بروم؟ به این ترتیب هم می‌توانستم خداخافظی کنم و هم تشکر. این هیچ جنبه‌ی غیرعادی نداشت.

اما با پتو برگشت و آن را کاملاً تا شده روی چهار پایه‌ای گذاشت و گفت: «اگر فوراً نیایی قهوه سرد می‌شود.»

- چرا این پتو را اینجا گذاشتی؟

- خانم گفته است.

زیر لب گفتم: «خوب، شاید مال فالکنبرگ باشد.»

اما پرسید: «حالا می‌روی؟»

- بلی، چون که تو نمی‌خواهی اسمم را بشنوی.

اما که سر تکان می‌داد با حدت گفت: «خیلی خوب، تو هم!»

همراهش پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم؛ وقتی پشت میز نشستم سروان را که به طرف جنگل می‌رفت دیدم. خوشحال شدم که او می‌رود؛ شاید خانم الان برسد.

خوردم و بلند شدم. بایستی می‌رفتم؟ طبعاً. با خدمتکاران خدا حافظی کردم و از سر شوخی به هر کدام چیزی گفتم.

- باید از خانم هم خدا حافظی می‌کردم، اما...

- خانم در اتاق خودش است، من الان...

اما به آپارتمان خانم رفتم، مدتی ماند و بعد برگشت.

- خانم سرش درد می‌کند و روی نیمکت دراز کشیده. اما من مأمورم که از طرف او به تو سلام برسانم.

کوله‌پشتی‌ام را زیر بغل گرفتم، ملک را ترک کردم. ناگهان به یاد تبر افتادم: شاید فالکنبرگ به دنبال آن بگردد ولی پیدایش نکند. آن وقت برگشتم و ضربه‌ای به پنجره‌ی آشپزخانه زدم و موضوع را گفتم.

ضمن آن که جاده را طی می‌کردم چندین بار برگشتم و به سوی پنجره‌های سالن نگاه کردم. سپس خانه از نظرم محو شد.

تمام روز در اطراف اوره‌بو گشتم، وارد ملک‌های مختلفی شدم تا پیرسم آیا کاری وجود دارد یا نه. چون مطرودی بی‌هدف پیش می‌رفتم و نقشه‌ی مشخصی نداشتم. هوا سرد و نمور بود. فقط راه‌پیمایی بی‌وقفه‌ام به من اجازه داد که گرمای تنم را حفظ کنم.

حدود شامگاه به کارگاه سابقم در جنگل سروان بازگشتم. صدای تبر نشنیدم. فالکنبرگ به خانه بازگشته بود. درخت‌هایی را که شب هنگام افکنده بودم کشف کردم و از مشاهده‌ی شکاف‌های هولناکی که ایجاد کرده‌بودم به خنده افتادم. مطمئناً فالکنبرگ متوجه خسران‌ها شده و فکرش را خسته کرده‌بود تا حدس بزند چه کسی ممکن است عامل این کار باشد. شاید هم فالکنبرگ خوب فکر کرده بود که کار یکی از اجنه است و به همین جهت در حالی که هوا هنوز تاریک نشده بود به خانه گریخته بود. ها!ها!ها!.

شادیم ناشی از وضع خوبم نبود، بلکه از تبِ شب پیش و کوفتگی متعاقب آن ناشی می‌شد. به علاوه، دیری نگذشت که اندوه به سراغم آمد. در آنجا، در آن محل، بود که روزی زن با دوستش ایستاده بود، آن دو برای دیدن ما به جنگل آمده بودند و با ما حرف زده بودند...

وقتی هوا خیلی تاریک شد به سوی ملک رفتم. شاید می‌توانستم آن

شب را هم در انبار بگذرانم؛ روز بعد وقتی خانم از سردرد رها می‌شد بیرون می‌آمد. تا جایی که بتوانم روشنایی‌ها را بینم پیش رفتم، سپس بازگشتم. شاید خیلی زود بود.

مدتی که تخمین زدم دو ساعت شد راه رفتم، نشستم، راه رفتم، نشستم، سپس به ملک نزدیک شدم. به خوبی می‌توانستم به انبار بروم و آنجا بخوابم، جالب این بود که فالکنبرگ بی‌نوا اعتراض کند! خوب! می‌دانستم چه کنم، پیش از آن که به انبار بروم کوله‌پشتی‌ام را در جنگل پنهان می‌کردم، سپس وانمود می‌کردم که به دنبال چیزی که جا گذاشته‌ام برگشته‌ام.

به جنگل باز گشتم.

وقتی کوله‌پشتی‌ام را خوب پنهان کردم دریافتم که با فالکنبرگ و انبار هیچ کاری ندارم. فکر کردم که خر و دیوانه‌ای بیش نیستم، برایم علی‌السویه بود که آن شب سرپناهی نداشته باشم و فقط یک نفر بود که میل داشتم او را بینم و بعد از آن ملک و تمام منطقه را ترک می‌کردم. با خودم گفتم: آقا، مگر تو نبودی که به دنبال زندگی آرامی می‌گشتی و خواهان مردم سالمی بودی تا به آرامش بازگردی؟

کوله‌پشتی‌ام را از مخفیگاهش بیرون آوردم، به پشت انداختم و برای سومین بار به ملک روی آوردم. راهم را کج کردم تا از ساختمان خدمتکارها پرهیزم و از سمت جنوب به ساختمان اصلی رسیدم. سالن روشن بود.

و با آن که هوا تاریک بود کوله‌پشتی‌ام را از پشت برداشتم تا حالت گداها را نداشته باشم و آن را مثل بسته‌ای زیر بغل گرفتم و با احتیاط به ساختمان نزدیک شدم. وقتی به قدر کافی پیش رفتم، ایستادم. صاف و

خشک در برابر پنجره‌های سالن قرار گرفتم، کلاهم را برداشتم و آنجا ماندم. در سالن کسی نبود، سایه‌ای هم دیده نمی‌شد. در اتاق غذاخوری تاریکی حکمفرما بود، صرف شام به پایان رسیده بود. فکر کردم باید دیروقت باشد.

ناگهان چراغ سالن خاموش شد و سراسر خانه حالت مرده به خود گرفت. اندکی صبر کردم، دیری نگذشت که در طبقه‌ی اول نور جداگانه‌ای درخشید. با خود فکر کردم: اتاق او است! روشنایی نیم ساعتی باقی بود، سپس خاموش شد. آن زمان او خفته بود. شب به خیر. شب به خیر برای همیشه.

البته در موسم بهار به آنجا باز نمی‌گشتم. فقط همین را کم داشتم. سپس به شاهراه رفتم، بارم را به پشت گذاشتم و راه افتادم... صبح روز بعد راهم را دنبال کردم. در انباری خوابیدم و خیلی سردم شد، زیرا بستری نداشتم و گذشته از این ناگزیر بودم که در سردترین موقع، در سرزدن صبح، محل را ترک کنم تا کسی من را نبیند.

راه رفتم و راه رفتم. درخت‌های قان و کاج در جنگل مدام جایگزین هم می‌شدند؛ وقتی بیشه سروهای کوهی را که ساقه‌هایی ظریف و کاملاً صاف دارند دیدم برای خودم یک چوبدستی بریدم، در حاشیه‌ی جنگل نشستم و به تراشیدن چوبدست پرداختم. جابه‌جای جنگل برگ زردی باقی مانده بود؛ ولی درخت‌های قان پوشیده از نگین‌هایی بودند که مرواریدهایی از باران از آنها آویخته بود. گهگاه پنج شش پرنده روی یکی از این قان‌ها فرود می‌آیند و به این نگین‌ها نوک می‌زنند و بعد به دنبال سنگ یا تنه‌ی ناهموار درختی می‌گردند تا صمغ را از نوک خود جدا کنند. آنها اصلاً از هم صرف‌نظر نمی‌کنند، به دنبال هم پر می‌کشند،

یکدیگر را دنبال می‌کنند، حال آن‌که یک میلیون نگین وجود دارد که آنها می‌توانند بردارند. و از پرنده‌ای که سر در پی او نهاده‌اند جز فرار کاری ساخته نیست. اگر پرنده‌ی کوچکی بال‌زنان به سوی پرنده‌ی بزرگ‌تری هجوم ببرد، پرنده‌ی بزرگ‌تر را ناگزیر خواهد کرد که جای خود را به او بسپارد؛ حتی توکای بزرگ در صدد بر نمی‌آید که در برابر گنجشکی به مقاومت برخیزد، خود را به سویی می‌افکند. با خود فکر می‌کردم: سرعتی که پرنده‌ی مهاجم دارد او را خطرناک می‌کند.

احساس سرما و ناراحتی صبحم رفته رفته برطرف می‌شد، مشاهده‌ی چیزهای مختلفی که سرِ راهم به آنها برمی‌خوردم و فکر به هر کدامشان، حواسم را پرت می‌کرد. به‌خصوص پرنده‌ها بودند که بیشتر سرگرم می‌کردند. به‌علاوه بر اثر این فکر که جیبم پر پول است شاد می‌شدم. تصادفاً روز پیش فالکنبرگ به من گفته بود که خانه‌ی پتر کجا است و من در همان جهت پیش می‌رفتم. بی‌شک در آن مزرعه‌ی کوچک کاری پیدا نمی‌کردم؛ ولی چون پولدار بودم این موضوع فکرم را به خود مشغول نمی‌کرد. بدون شک پتر به‌زودی به خانه‌اش باز می‌گشت و شاید چیزی داشت که تعریف کند.

ترتیبی دادم که شب هنگام به خانه‌ی پتر برسم. سلام‌های او را به اهل خانه رساندم و اعلام داشتم که حالش خیلی بهتر است و به‌زودی خواهد آمد. و پرسیدم آیا می‌توانم برای آن شب سرپناهی داشته باشم؟

دو یا سه روز بود که در آنجابه سر می بردم؛ پتر بازگشته بود ولی چیزی نداشت که تعریف کند.

- بنابراین در اووره بو همه چیز رو به راه است؟

- بلی، من چیز دیگری نشنیده ام.

- وقتی می آمدی همه را دیدی؟ سروان؟ خانم؟

- بلی.

- کسی بیمار نبود؟

- نه! منظورت چه کسی است؟

گفتم: «فالكمبرگ از این شکوه داشت که میچش پیچیده؛ حتماً بر طرف

شده...»

در آن خانه از لذت و رضایت خاطر خبری نبود، هرچند که طبعاً رفاه بسیاری داشت. صاحبخانه معاون نماینده ی استورتینگ^۱ بود و شب ها روزنامه می خواند. آه! از این خواندن ها! تمام اعضای خانواده در آن مدت تحلیل می رفتند و دخترها تاپای مرگ ملول می شدند. وقتی پتر رسید خانواده به محاسبه پرداخت که آیا او دستمزدش را به طور کامل

۱ . Storting، پارلمان نروژ. (م)

دریافت داشته است و تمام مدت مجاز - به قول معاون نماینده: مدت قانونی - در خانه‌ی سروان بستری بوده است. یک روز پیش از آن چون گرفتار این مصیبت شدم که شیشه‌ای مطلقاً بی‌ارزش بشکنم، دیدم که تمام اهل خانه به حرف آمدند و چپ‌چپ نگاهم کردند؛ آن وقت، روز بعد به سراغ مغازه‌دار رفتم و شیشه‌ی تازه‌ای خریدم و آنطور که می‌بایست آن را به کمک سقز کار گذاشتم. آن وقت معاون نماینده گفت: «به خاطر یک شیشه نمی‌بایست خودت را اینقدر ناراحت کنی.»

فقط به خاطر شیشه نبود که به فروشگاه رفتم، ضمناً چند چیز دیگر هم خریدم که نشان ندهم به قیمت شیشه توجهی دارم؛ به همین ترتیب، یک چرخ خیاطی هم خریدم و قصد داشتم وقتی که می‌خواهم عزیمت کنم آن را به دخترها هدیه کنم. شب می‌توانستیم تا صبح بیدار بمانیم؛ روز بعد یکشنبه بود و همه وقت داشتند که بخوابند.

اما کارها به صورتی که من فکر کرده بودم انجام نگرفت. دو دختر به انبار رفته بودند و کوله‌پشتی‌ام را گشته بودند؛ چرخ خیاطی و شیشه‌های نوشابه کک به تنبانشان انداخته بود، راجع به آنها فکرها کرده بودند و اشاره‌ها و کنایه‌های بسیار داشتند. با خودم فکر کردم: آرام باشید، صبر کنید تا موقعش برسد!

شب به اتفاق اهل خانه در سالن نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. تازه شام خورده بودیم و ارباب خانه عینک‌ش را زده بود که روزنامه بخواند. ناگهان از بیرون صدای سرفه‌ای برخاست. گفتم: «در حیاط کسی هست.»

دخترها به هم نگاه کردند و بیرون رفتند. کمی بعد در را گشودند و از دو جوان خواهش کردند وارد شوند. زن گفت: «روی صندلی بنشینید!»

همان دم این فکر به خاطرم راه یافت که آن دو جوان به وجود چیزهایی که داشتم پی برده‌اند و ضمناً عاشق‌های دو دخترند. دخترهایی که بیش از هجده نوزده سال ندارند، ولی از حالا اینقدر زیرکند! اما از آن چیزی که آنها به دنبالش بودند هیچ خبری نخواهد بود...

از هوا صحبت شد، و نیز از این که در این موقع سال هوایی بهتر از این نمی‌توان آرزو کرد ولی بدبختانه شخم پاییزه را باید متوقف کرد، زیرا باران می‌بارد. گفت و گو جان و نشاطی نداشت و یکی از دخترها گفت که من چرا ساکت‌م. گفتم: «حتماً به علت آن است که باید بروم. صبح دوشنبه در دو فرسنگی آنجا خواهم بود.»

- پس شاید امشب جام خداحافظی را بالا می‌رویم؟

این سؤال سبب شد که بعضی‌ها مسخره کنند و بگویند در مورد من که آنقدر خسیس هستم و این همه مدت معطل می‌کنم سؤال به جایی است. اما من آن دخترها را نمی‌شناختم، در بندشان نبودم، وگرنه رفتار دیگری در پیش می‌گرفتم. گفتم: «کدام جام خداحافظی؟ من چیزهایی را که خریده‌ام باید به جایی ببرم.»

در میان قاه‌قاه‌های خنده، یکی از دخترها پرسید: «این چیزها را می‌خواهی دو فرسنگ راه ببری؟ سرراحت کلی مغازه وجود دارد.»
گفتم: «مادموازل فراموش کرده که فردا یکشنبه است و تمام دکان‌ها بسته‌اند.»

خنده‌ها خاموش شدند. ولی این توضیح روشن، نظر حاضران را در مورد من بهتر نکرد. رو به خانم خانه کردم و با لحنی حاکی از رنجش پرسیدم که چقدر باید بپردازم.

- عجله‌ای نیست. فردا هم به زودی می‌رسد.

- چرا، فوری است. چهل و هشت ساعت مانده‌ام. نرختان را بگویید.
زن مدت درازی فکر کرد. سرانجام بیرون رفت و شوهرش را هم
ناگزیر کرد که پشت سر او برود، می‌بایست در این باره بحث کنند.
چون مدت درازی غایب ماندند من به انبار زیر شیروانی رفتم،
کوله‌پشتی‌ام را بستم و به راهرو آمدم. می‌خواستم بیشتر علایم رنجش از
خودم آشکار کنم و همان شب بروم. راه خوبی برای جیم شدن بود.
وقتی به سالن برگشتم پتر پرسید: «قصد نداری که همین امشب بروی؟»
- چرا.

- به نظرم آنقدر احمق نیستی که حرف‌های بی‌جه‌ها را جدی بگیری.
خواهرش گفت: «خدای من! بگذار این مردک پیر برود!»
سرانجام معاون و همسرش برگشتند. سکوت احتیاط‌آمیز و
لجوجانه‌ای اختیار کرده بودند.

- خوب! چقدر باید پیردازم؟
هوم! به عهده‌ی خودم بود که مبلغی تعیین کنم.
آن دخمه پر از مردم پست بود، و به راستی از آن بدم می‌آمد و
نخستین اسکناسی را که به دستم رسید به سوی زن پرت کردم.
- کافی است؟

- هوم! آغاز خوبی بود، اما... البته می‌تواند کافی هم باشد، اما...

- اسکناس چندی بود؟

- پنج کورونی.

- خوب؟ در این صورت تا حدودی درست است.

و به دنبال پول دیگری گشتم. ولی پتر گفت: «نه، مادر، اسکناس ده

کورونی بود. زیاد است، باید بقیه‌اش را پس بدهی.»

پیرزن دستش را باز کرد، نگاهی به اسکناس انداخت، و ناگهان ادای آدم‌های متعجب را درآورد: «آه! بلی، درست است، اسکناس ده کورونی است! درست نگاهش نکرده بودم. در این صورت خیلی ممنون.»

معاون در عالم شرمندگی با دو پسر جوان درباره‌ی آنچه در روزنامه می‌خواند به صحبت پرداخت: حادثه‌ی هولناک، دست‌هایی که در میان ماشین خرمن‌کوب خرد شده بودند. دخترها وانمود کردند که من را نمی‌بینند؛ در واقع آن دو مثل دو گربه ماده بودند، گردن روی هم جمع شده، و چشم‌ها به شکل تیغه‌ی کارد! آنجا دیگر کاری نداشتم که صبر کنم.

- شب همگی به‌خیر!

زن در راهرو به دنبال آمد و حرف‌های خوبی زد، گفت: «لطف کن، یکی از آنها را به ما قرض بده. با این دو جوان که اینجا هستند خیلی بد می‌گذرد.»

به سادگی گفتم: «خدا حافظ!»

و در حالتی نبودم که بگذارم به من نزدیک شوند.

کوله‌پشتی به دوشم بود و چرخ خیاطی‌ام را به دست گرفته بودم، سنگین بود و جاده هم خیس بود. با این همه سبکبال و با دل راحت راه می‌رفتم. آنجا اتفاق زشتی برایم افتاده بود و می‌توانستم قبول کنم که رفتاری اندکی حقیرانه داشته‌ام؟ مطلقاً نه. با خودم شور می‌کردم و اینطور در نظر می‌گرفتم که آن دخترهای شیطان خواسته بودند برای عاشقان خود جشن کوچکی ترتیب دهند، آن هم با خوراکی‌های من، درست. اما آیا حساسیت من ناشی از غلیان خلق و خوی مردانه نبود؟ آیا اگر به جای آن دو مرد دو دختر غریبه را دعوت کرده بودند مهمانی برپا نمی‌شد؟ مطمئناً

چرا! گذشته از این دخترک گفته بود: «مردک پیر». ولی آیا حق با او نبود؟ شاید واقعاً پیر شده بودم، زیرا نمی توانستم تحمل کنم که کشاورزی من را بی بهره کند...

ولی در خلال راه پیمایی دشوارم، حساسیتم از بین رفت، مجلس شور با خودم منحل شد، و من ساعت ها با بار خنده دارم یعنی سه شیشه نوشابه و یک چرخ خیاطی، رنج بردم. هوا ملایم و مه گرفته بود، روشنایی مزرعه ها را فقط وقتی می دیدم که خیلی نزدیک شده بودم؛ آن وقت، طبق قاعده ی کلی، سگ ها به سویم می آمدند و نمی گذاشتند که قدم به انبار بگذارم. بیش از پیش دیروقت می شد، من اندوهگین و خسته بودم، نگران آینده بودم. آیا بی جهت پول زیادی تلف نکرده بودم؟ به! می توانستم چرخ خیاطی را بفروشم و از این راه پولی به دست بیاورم.

سرانجام به کلبه ای بدون سگ رسیدم. پنجره هنوز روشن بود. بی تکلف وارد شدم و تقاضای سرپناهی کردم.

دختری نوجوان، در سنین تأیید مذهبی^۱، پشت میز نشسته بود و مشغول دوخت و دوز بود؛ غیر از او کسی در اتاق دیده نمی شد. وقتی که تقاضای سرپناه کردم، با اعتماد هر چه تمام پاسخ داد که بلی، هم اکنون خواهد پرسید، و پس از آن به اتاق کوچکی که درش به آنجا باز می شد قدم گذاشت. به صدای بلند خطاب به او گفتم که به همین که تا رسیدن صبح آنجا در کنار بخاری بنشینم راضیم.

کمی بعد دخترک با مادرش که ضمن راه رفتن هنوز مشغول گره زدن و تکه کردن لباسش بود برگشت. شب به خیر! مطمئناً آنها از نظر خانه و مسکن در وضعی نبودند که بتوانند به نحو شایسته من را پناه دهند، ولی با کمال میل می گذاشتند که من در اتاق کوچک بخواهم.

اما خودشان کجا می خوابیدند؟

آه! به زودی صبح می شد. ضمناً دخترک باید هنوز هم مدتی بیدار می ماند و خیاطی می کرد.

چه می دوخت؟ یک پیراهن؟

- خیر، فقط یک دامن. برای رفتن به کلیسا باید آن را به تن می کرد،

۱. نوعی مراسم مذهبی که طی آن کشیش به پیشانی فرد تعمید یافته علامت صلیب رسم می کند و اهل مذهب بودن فرد مورد تأیید قرار می گیرد. (م)

ولی نخواسته بود که مادرش به او کمک کند.
چرخ خیاطیم را بیرون آوردم و به شوخی گفتم که یک دامن کمتر یا
بیشتر برای کسی چون او چیزی نیست! و حالا این را به او نشان خواهم
داد.

شاید من خیاطم؟

خیر، ولی چرخ خیاطی می فروشم.

دستورالعمل را بیرون آوردم و خواندم تا بدانیم چه باید بکنیم، دختر
مطیعانه گوش کرد، کودکی بیش نبود، پارچه‌ی رنگ شده، انگشت‌های
کوچکش را کاملاً آبی کرده بود. مشاهده‌ی آن انگشت‌های کوچک،
چنان بیچاره کننده بود که مرا به فکر فروبرد. خیاطیمان را از سر گرفتیم.
من دستورالعمل را در دست داشتم و دخترک دسته را می چرخانده. عقیده
داشت که چرخ عالی کار می کند و چشم‌هایش می درخشید.

چند سال داشت؟

شانزده سال. سال گذشته مراسم تأیید درباره‌اش صورت گرفته بود.

اسمش چه بود؟

اولگا.

مادرش نگاه می کرد، خیلی دلش می خواست که او هم دسته را
بچرخاند، ولی هر بار که می خواست به آن دست بزند اولگا می گفت:
«مادر، مواظب باش خرابش نکنی!» چون لازم بود که ماسوره را نخ کنیم
و مادرش یک لحظه آن را به دست گرفت، اولگا دوباره ترسید که خراب
شود.

زن، قهوه جوش را روی آتش گذاشت و شروع به گرم کردن قهوه کرد.
دیری نگذشت که هوای کلبه خوب و گرم شد، امنیت و اعتماد بر خانه‌ی

آنها حکمفرما بود، هر بار که چیز بامزه‌ای راجع به چرخ خیاطی به نظر می‌رسید که بگویم اولگا می‌خندید. توجه کردم که هیچ کدام نپرسیدند قیمت چرخ خیاطی، هر چند که فروشی بود، چقدر است: خیلی بیش از توانایی آنها بود! ولی مشاهده‌ی کار کردن آن، خودش موضوع مهمی بود!

- اولگا باید چنین چرخ‌ی داشته باشد، خوب با آن کار می‌کند.
مادر پاسخ داد که باید صبر کند تا سرکاری گذاشته شود و مدتی پول درآورد.

آیا اولگا برای تأمین معاش سرکار گذاشته می‌شد؟
بلی، مادر خیلی امیدوار بود. دو دختر دیگر هم داشت که زندگیشان را تأمین می‌کردند. شکر خدا رفتار هردوشان خوب بود! قرار بود که اولگا روز بعد آنها را در کلیسا ببیند.

به یکی از دیوارها آینه‌ی کوچک ترک خورده‌ای دیده می‌شد و به دیواری دیگر چند تصویر بی‌ارزش میخ شده بود که سربازهای سوار بر اسب و یک زوج شاهانه را در لباس رسمی نشان می‌دادند. یکی از عکس‌ها کهنه و پاره بود و ظاهراً امپراتریس اوژنی^۱ را نشان می‌داد؛ دریافتم که آن را حالا نخریده‌اند. و از کجا می‌آمد؟
زن این را به خاطر نداشت. اما چرا! شوهرش در گذشته‌ها آن را به دست آورده بود.

- اینجا، در همین منطقه؟

۱. Eugenie، ملکه‌ی فرانسه، همسر ناپلئون سوم، که در زندگی سیاسی دوران امپراتوری دوم سهم به‌سزایی داشت. (م)

- فکر می‌کنم در هر سائت^۱، که شوهرم در جوانی دوران خدمت نظامش را آنجا گذرانده بود. شاید سی سال از ماجرا بگذرد. فکر کوچکی به سرم زده بود و در نتیجه گفتم: «این تصویر بد نمی‌ارزد.»

چون زن گمان کرد که قصد دارم مسخره‌اش کنم، به بررسی آن پرداختم و گفتم که این تابلوی ارزان قیمتی نیست، آه، نه! زن، آدم ابلهی نبود، فقط به گفتن همین اکتفا کرد: «آه! عجب! اینطور فکر می‌کنید؟ از موقعی که کلبه ساخته شده این عکس به دیوار است. ضمناً مال اولگا است، از موقعی که بچه بوده گفته که مال او است.» ظاهر اسرارآمیز و زیرکانه‌ای به خود گرفتم و برای این که کاملاً با موضوع آشنایی پیدا کنم پرسیدم: «و این هر سائت کجا هست؟» هر سائت در منطقه‌ی مجاور بود. در دو فرسنگی آنجا. قاضی آنجا زندگی می‌کرد.

قهوه آماده بود، اولگا و من دست از کار کشیدیم. فقط لازم بود قزن قفلی‌ها را بدوزیم. اجازه خواستم بلوزی را که اولگا می‌بایست با آن دامن بپوشد ببینم. معلوم شد که بلوزی واقعی نیست، بلکه شالی تریکو بود. اما یکی از خواهرانش ژاکتی به او داده بود. برای پوشاندن همه، این ژاکت را به تن می‌کرد.

به گفته‌ی مادر، اولگا در ایام اخیر به قدری سریع رشد می‌کرد که حداقل تا یک سال دیگر، تهیه‌ی نیمتنه‌ای واقعی برای او، خرجی اضافی بود.

اولگا قرن قفلی‌ها را دوخت و دیری نگذشت که کار به پایان رسید. در آن هنگام به حدی خوابش گرفته بود که به زحمت می‌دید، به همین جهت با تحکمی تصنعی به او دستور دادم که برود و بخوابد. زن احساس کرد که ناگزیر است آنجا در معیت من بماند، هر چند که از او هم خواهش کردم برود و استراحت کند.

مادر گفت: «واقعاً می‌توانی از این غریبه برای کمکش تشکر کنی.»
و اولگا آمد و خیلی رسمی از من تشکر کرد. از فرصت استفاده کردم و او را به اتاقک فرستادم.

به مادر هم گفتم: «شما هم بروید. بیش از این با شما حرف نمی‌زنم چون خسته‌ام.»

و او وقتی دید که در نزدیکی بخاری جای می‌گیرم و کوله‌پشتی‌ام را زیر سر می‌گذارم، سری تکان داد و خنده‌کنان رفت.

در آنجا خودم را چقدر راحت و شاد احساس می‌کردم، صبح بود، آفتاب از پنجره به درون می‌تابید، موهای اولگا و مادرش چنان خیس و گویی پوشیده از ورقه‌ای از نقره به نظر می‌رسید که انسان لذت می‌برد.

پس از صبحانه که به اتفاق آن دو خوردم و نیز مقداری قهوه‌ی اضافی زیاد که سرکشیدم، اولگا با دامن نو و شال تریکو و ژاکت خودش را آراست. آه! ژاکت زیبا! دور تا دورش را لبه‌ای از ساتن گرفته بود، دو ردیف تکمه ساتن داشت، و یک بند در یقه و آستین‌ها دیده می‌شد. ولی اولگای کوچولو نمی‌توانست آن را پر کند! مطلقاً امکان نداشت! چون او مثل گوساله‌ی کوچکی لاغر بود. گفتم: «بهر نسبت خیلی تند کمی پهلوی را بگیریم؟ وقت داریم.»

مادر و دختر به هم نگاه کردند. یکشنبه بود: از سوزن و کارد نمی‌بایست استفاده کرد. دریافتم، زیرا وقتی بچه بودم خودم هم به این موضوع فکر می‌کردم، و کوشیدم با کمی آزاداندیشی خودم را در ببرم: وقتی دستگاهی کارِ دوخت را انجام دهد وضع فرق می‌کند، درست مثل این است که روز یکشنبه کالسکه‌ی بی‌گناهی در جاده‌ای حرکت کند.

خیر، آنها این را نمی فهمیدند. از این گذشته، ژاکت چنان طرح ریزی شده بود که اولگا با آن بزرگ شود، دو سه سال دیگر کاملاً اندازه اش می شد، اولگا باید می رفت.

با خودم فکر کردم که وقتی اولگا بخواهد برود چه چیز می توانم آهسته کف دستش بگذارم، ولی چیزی نداشتم، به همین اکتفا کردم که یک سکه ی یک کورونی بدهم. اولگا دست به سویم پیش آورد و تشکر کرد و سکه را به مادرش نشان داد و پیچ پیچ کنان و چشم ها درخشان، گفت که در کلیسا سکه را به خواهرش خواهد داد. و مادرش هم تقریباً همان طور به هیجان آمده گفت که بلی، شاید این همان کاری باشد که او می تواند بکند.

اولگا با ژاکت خیلی بلندش به کلیسا رفت؛ با قدم های نامنظم، یک پا این طرف، یک پا آن طرف، آنطور دیده می شود، از دامنه سرازیر شد. خداوندا! او چقدر ناز و بامزه بود!

- هر سائت جای بزرگی است؟

- بلی، جای بزرگی است.

لحظه ای، در حالی که چشمهایم از فرط خواب خیره شده بودند به فکر یافتن ریشه ی کلمه افتادم. هر سائت می توانست به معنای «اقامتگاه اشرافی»^۱ باشد. یا این که افسر سلطنتی بلند مرتبه ای^۲ بر آن حکمفرمایی داشته است. و دختر این افسر بلند پایه، مغرورترین دختر ایالت است و یارل^۳ شخصاً به خواستگاری او آمده است. این دختر سال گذشته صاحب پسری شده که

۱. در اصل: Herresaete (یادداشت مترجم فرانسوی)

۲. در اصل: Herse (یادداشت مترجم فرانسوی)

۳. Jarl لقبی اشرافی در کشورهای اسکاندیناوی که معادل کنت فرانسوی است. (م)

شاه خواهد شد.

خلاصه قصد داشتم به هر سائت بروم. چون برایم اهمیتی نداشت که به کجا بروم، پس می خواستم به آنجا بروم. شاید در ملک قاضی کاری پیدا می کردم، شاید تصادف برایم چیزی در نظر گرفته بود؛ به هر حال آنجا افراد ناشناسی وجود داشتند. و حال که به این صورت مصمم به رفتن به هر سائت بودم هدفی داشتم.

چون چرت می زدم و از فرط کم خوابی منگ شده بودم زن به من اجازه داد که روی تختش بخوابم. یک عنکبوت آبی باشکوه به کندی دیوار را طی می کرد و من با نگاه دنبالش می کردم تا به خواب رفتم. دو سه ساعت خوابیدم و ناگهان، سر حال و خوب استراحت کرده، بیدار شدم. زن غذا را آماده کرد. من کوله پشتی ام را بستم، هزینه ی مدت اقامتم را پرداختم و سرانجام گفتم که می خواهم چرخ خیاطی را با تابلوی اولگا عوض کنم.

زن باز هم حرفم را باور نمی کرد.

گفتم: «مهم نیست، اگر او راضی باشد من هم راضی ام. تصویر ارزش دارد، من می دانم که چه می کنم.»

عکس را از دیوار کندم، رویش فوت کردم تا خاکش برود و بعد با احتیاط آن را تا کردم؛ تصویر، مربع روشن تری بر دیواره ی چوبی به جا گذاشته بود. سپس خدا حافظی کردم.

زن با من بیرون آمد: «آیا نمی توانید صبر کنید، تا اولگا بیاید و از شما تشکر کند؟ آه! آقای عزیز! کاش می توانستید!»

ولی من وقت نداشتم.

- از طرف من به او سلام برسانید و بگویید که اگر با مشکلی مواجه شد

کافی است که دستورالعمل را بخواند.

زن مدت درازی آنجا ماند و با نگاه دنبالم کرد. در راه قیافه‌ی آدم‌های مهم را به خود می‌گرفتم، سوت می‌زدم، زیرا از کاری که کرده بودم خیلی رضایت خاطر داشتم. در آن موقع فقط کوله‌پشتی‌ام را باید حمل می‌کردم. استراحت کرده بودم، آفتاب می‌درخشید و راه کمی خشک شده بود. آن وقت، از کاری که کرده بودم به حدی رضایت خاطر داشتم که شروع به خواندن آواز کردم.

ناراحتی اعصاب...

روز بعد به هرسائت رسیدم. این محل به قدری ظاهر بااهمیت و شیکی داشت که ابتدا به فکر افتادم راهم را بگیرم و بروم؛ اما پس از آن که کمی با یکی از نوکران صحبت کردم تصمیم گرفتم که به حضور قاضی بروم. قبلاً هم پیش آدم‌های ثروتمندی کار کرده بودم، مثلاً در اوورهبو پیش سروان و خانمش...

قاضی آدم کوتاه قد و خپله‌ای با ریش بلند سفید و ابروهای مشکی بود. با حالتی اخمالو حرف می‌زد ولی چشم‌های مهربانی داشت؛ بعداً آشکار شد که مرد شادی است و گاهی شوخی می‌کند، و از ته دل می‌خندد. بعضی وقت‌ها هم به سبب وضع و رفاهش به هوس می‌افتاد که خودش را به رخ بکشد و توقع داشت آدم شریفی شناخته شود.

- نه، کاری ندارم. از کجا می‌آیید؟

نام چند محل را که سرِ راهم بودند ذکر کردم

- حتماً پول ندارید و می‌خواهید گدایی کنید؟

خیر، گدایی نمی‌کردم، پول داشتم.

- آه! که اینطور! پس دیگر کاری ندارید جز این که راهتان را بگیرید و

بروید. نه، برای شما کاری ندارم. کارهای کشاورزی پاییز انجام گرفته. بلدید برای پرچین تیرک بسازید؟

- بلی.

- آه! که اینطور! ولی من از پرچین‌های چوبی استفاده نمی‌کنم، پرچین‌های من از رشته‌های سیم ساخته شده‌اند. کمی بنایی سرتان می‌شود؟

- بلی.

- حیف! در تمام طول پاییز بناها اینجا کار می‌کردند. شما هم می‌توانستید باشید.

ایستاده بود و نوک عصایش را به زمین می‌کوبید.

- چطور به فکر افتادید که پیش من بیایید؟

- همه می‌گفتند کافی است پیش قاضی بروم تا کار پیدا کنم.

- آه! که اینطور؟ مطمئناً همیشه انواع آدم‌ها برایم کار می‌کنند؛ پاییز، بناها اینجا بودند. بلدید برای مرغ‌ها محوطه‌هایی بسازید؟ در این دنیا آدمی نیست که بتواند این کار را بکند، ها!ها!ها! می‌گفتید که در اووره‌بو پیش سروان فالكنبرگ بوده‌اید؟

- بلی.

- آنجا چه کار می‌کردید؟

- درخت می‌انداختم.

- این مرد را نمی‌شناسم، دور از اینجا زندگی می‌کند، نه؟ اما اسمش را

شنیده‌ام. به شما گواهی داده‌است؟

گواهی را نشان دادم. بی‌هیچ توضیحی گفت: «بیایید، با من بیایید.»

من را دور خانه چرخاند و بعد به آشپزخانه برد. گفت: «به این مرد

غذای خوبی بدهید، راه درازی طی کرده است.»

در آشپزخانه‌ی بزرگ و روشن به خوردن غذایی که مدت‌ها بود نظیرش را نخورده بودم پرداختم. غذایم را تمام کرده بودم که قاضی وارد آشپزخانه شد. گفت: «شما، مرد...»

بلافاصله برخاستم و مثل شمعی سر پا ایستادم، و این‌ها نشانه‌های کوچک ادب بود که به‌نظم بلافاصله مورد توجه او قرار گرفت.
- نه، غذایتان را تمام کنید. فکر کردم که... با من بیایید.
قاضی من را به‌انبار هیزم برد.

- می‌توانید چوب برای سوخت بشکنید، ها، چه فکر می‌کنید؟ الان دو نوکر دارم، از یکیشان به‌عنوان پیشخدمت استفاده می‌کنم، بنابراین شما می‌توانید با دیگری به جنگل بروید. می‌بینید که هیزم به‌قدر کافی دارم، ولی ممکن است در همین حد بماند، آدم هر قدر هم که هیزم داشته باشد باز هم زیادش نیست. گفتید که پول دارید، نشان بدهید.
اسکناس‌ها را نشان دادم.

- خوب می‌دانید، من قاضی‌ام، و باید به حساب افرادم برسم. اما طبعاً شما وجدان آسوده‌ای دارید، چون که خودتان به سراغ قاضی می‌آیید، ها!ها!ها! همان طور که گفتم امروز می‌توانید استراحت کنید و فردا به جنگل بروید.

به‌تدارک مقدمات کار پرداختم و خودم را برای روز بعد آماده کردم، به لباس‌هایم رسیدم، ارهام را سوهان زدم، تبرم را تیز کردم، دستکش نداشتم ولی هنوز موسم استفاده از دستکش نرسیده بود و اگر آن را هم داشتم دیگر کم و کسری در کارم نبود.

قاضی چند بار به دیدنم آمد و از اینجا و آنجا حرف زد، بدون شک

باعث سرگرمیش بود، زیرا من کارگری غریبه بودم. خطاب به همسرش که از حیاط می‌گذشت فریاد زد: «مارگرت، بیا اینجا! این کارگر تازه است، او را برای تهیه‌ی هیزم می‌فرستم.»

به ما آموزشی داده نشده بود، ولی ما سرِ خود فقط درخت‌هایی را می‌انداختیم که قسمت‌های بالای آنها خشک شده بود، و شب قاضی به ما گفت که کار خوبی کرده‌ایم. ضمناً گفت که روز بعد تعلیم‌هایی به ما خواهد داد.

دیری نگذشت که پی بردم کار در جنگل تا نوئل ادامه پیدا نخواهد کرد. با توجه به وضع هوا و راه‌ها، با یخبندان شبانه و نباریدن برف، ما هر روز مقداری درخت می‌افکندیم، هیچ مانعی کارمان را با تأخیر مواجه نمی‌کرد؛ خود قاضی هم می‌گفت که حرص درخت افکندن داریم، ها!ها!ها! کار کردن پیش آن مرد پیر آسان بود، غالباً در جنگل به دیدنمان می‌آمد، همیشه خوش اخلاق بود، و چون من عادت نداشتم که جواب شوخی‌هایش را بدهم حتماً فکر می‌کرد که من آدمی ملال‌آور ولی زورمند و کاری‌ام. و آن وقت برای بردن نامه‌ها به پستخانه و گرفتن نامه‌ها از آنجا، از من استفاده می‌کرد.

در مزرعه کودکی نبود، غیر از کلفت‌ها و یکی از نوکرها، جوانی هم وجود نداشت، و به همین دلیل شب‌ها به نظر می‌رسید که زمان به کندی سپری می‌شود. برای آن که تفریحی کرده باشم مقداری قلع و اسید برداشتم و چند دیگ کهنه‌ی آشپزخانه را سفید کردم. اما این کار هم

خیلی زود به پایان رسید. آن وقت شبی موفق شدم نامه‌ای به این شرح بنویسم: «اگر در جایی که شما هستید بودم به جای دو نفر کار می‌کردم!»

قرار بود که روز بعد به خاطر قاضی به دفتر پست بروم. بنابراین نامه‌ام را بردم و فرستادم. خیلی نگران بودم، ولی نامه ظاهری بسیار معمولی داشت زیرا قاضی از کاغذهای خودش به من داده بود و من می‌بایست نام او را که روی پاکت چاپ شده بود با چسباندن یک ردیف تمبر پیوشانم. حال فکرش را بکنید که خانم موقع دریافت نامه چه می‌گفت! در نامه نه نامی ذکر شده بود و نه محلی.

من و مرد جوان در جنگل کار می‌کردیم و از مسایل کوچک خودمان حرف می‌زدیم، خیلی زحمت می‌کشیدیم و به‌خوبی با هم تفاهم داشتیم. روزها سپری می‌شدند، دریغ! دیگر پایان کار را به چشم می‌دیدم ولی اندکی امید داشتم که شاید قاضی کار دیگری برایم پیدا کند. احتمالاً وسیله‌ای یافت می‌شد... جز با اکراه نبود که پیش از نوئل راه عزیمت در پیش می‌گرفتم.

و روزی که به اداره‌ی پست رفتم نامه‌ای به من دادند. نمی‌توانستم درک کنم که نامه برای خود من است، کاملاً نامصمم آن را به هر سو می‌چرخاندم؛ ولی مأمور پست که دیگر مرا می‌شناخت دوباره نشانی را خواند و به من گفت که درست است، نام خود من نوشته شده است و گذشته از این، نشانی ملک قاضی هم قید شده است. ناگهان فکری به من هجوم آورد و نامه را به سرعت گرفتم... بلی، مال من بود، فراموش کرده بودم... بلی، درست است...

و ناقوس‌ها در سرم به صدا درآمدند، با شتاب قدم در جاده گذاشتم،

نامه را باز کردم و خواندم: «به من نامه ننویسید...»
 بی آن که نامی یا اسم محلی قید شده باشد، ولی باز هم روشن و
 لذت بخش بود. زیر کلمه‌ی مهم خط کشیده شده بود.
 نمی دانم چطور به خانه رسیدم. به خاطر دارم که روی یکی از
 سنگ های تعیین کننده‌ی حدود املاک نشستم، نامه را خواندم، در جیب
 فروبردم، سپس راه افتادم، در جاده به علامت دیگری رسیدم و باز همان
 کار را کردم. «نویسید». ولی شاید می توانستم بروم و با او صحبت کنم؟
 این نامه‌ی زیبای کوچک و آن حروف سریع و ظریف! دست های او این
 نامه را گرفته بودند، نگاه او به آن افتاده بود، با نفس خود آن را لمس
 کرده بود. در پایان سه نقطه‌ی علامت تعلیق گذاشته شده بود، و این
 می توانست یک دنیا معنا داشته باشد.

به خانه رسیدم، نامه ها را دادم و به جنگل رفتم. تمام مدت غرق در
 رؤیا بودم و حتماً برای رفیقم که من را می دید مدام نامه ای را می خوانم و
 باز می خوانم و بعد در میان پول هایم جای می دهم غیرقابل درک بودم.
 با چه مهارتی نشانی من را یافته بود؟ حتماً پاکت را رو به نور گرفته، نام
 قاضی را در زیر تمبرها خوانده، سپس لحظه ای سر زیبایش را خم کرده،
 چشم ها را به هم زده و فکر کرده: «اکنون نزد قاضی هرسات کار
 می کند...».

شب که به خانه برگشته بودیم قاضی به سراغمان آمد، از اینجا و آنجا
 حرف زد و پرسید: «گفتید که پیش سروان فالکنبرگ در اوورهبو کار
 کرده اید؟»

- بلی.

- می بینم که دستگاهی اختراع کرده است.

- دستگاهی؟

- یک اره. در روزنامه نوشته شده.

از جا پریدم. یعنی ممکن بود که اره‌ی من را اختراع کرده باشد؟
گفتم: «باید اشتباهی شده باشد؛ چون سروان نیست که اره را اختراع کرده.»

- آه! نه؟

- نه، او اختراع نکرده. ولی اره پیش او است.

همه چیز را برای قاضی تعریف کردم. رفت و روزنامه را آورد و هر دو خواندیم: «اختراع جدید... فرستاده‌ی ما... تربیتی در اره که می‌تواند برای مالکان جنگل‌ها اهمیت فراوانی داشته باشد... دستگاه بر اصل زیر مبتنی است...»

- مطمئناً منظورشان این نیست که بگویند شما آن را اختراع کرده‌اید؟

- چرا. منظورم همین است.

- و سروان می‌خواهد که آن را از شما بدزدند؟ نه، جالب است، به راستی که کاملاً عجیب است. می‌توانید به امید من باشید. کسی دیده است که در مورد اختراعتان مشغول کار بوده‌اید؟

- بلی، تمام کارکنان سروان.

- بر شیطان لعنت! سخت‌ترین چیزی که می‌شنوم سرقت اختراع شما! و

پول، در این صورت... یک میلیون می‌شود!

ناگزیر شدم قبول کنم که از کار سروان سر در نمی‌آورم.

- ولی من سر در می‌آورم. برای هیچ و پوچ که قاضی نشده‌ام. بلی،

مدت‌ها است در مورد او دچار سوءظن شده‌ام، به اندازه‌ای که ادعا می‌کند ثروتمند نیست. خوب، نامه‌ی خیلی کوتاهی به سیاق خودم به او

می‌نویسم، شما چه نظری دارید؟ ها!ها!ها! می‌توانید به امید من باشید.
 آن وقت دستخوش نگرانی شدم، قاضی بیش از حد داغ شده بود،
 امکان داشت که سروان مقصر نباشد، ممکن بود روزنامه‌نگار درست
 نوشته باشد. از قاضی خواهش کردم که اجازه بدهد خودم بنویسم.
 - و رضایت بدهید که با این رذل تقسیم کنید؟ هرگز، بگذارید من
 خودم به تمام قضیه پردازم. گذشته از این، اگر خودتان بنویسید نمی‌توانید
 موضوع را به سبکی که لازم است، آنطور که من می‌توانم، پیورانید.
 اما به قدری به ستوهش آوردم که رضایت داد نامه‌ی اول را خودم
 بنویسم، سپس او مداخله کند. بار دیگر قاضی به من کاغذ داد.

آن شب نوشتم، روزم پرتلاطم بود. و من هنوز از ته دل منقلب بودم.
 فکر می‌کردم، فکر را نشخوار می‌کردم؛ به خاطر عشق خانم مستقیماً به
 سروان نمی‌نوشتم، این کار شاید موجب دل‌تنگی خانم می‌شد؛ در عوض
 چند کلمه‌ای به دوستم فالکنبرگ می‌نوشتم و به او می‌گفتم که مراقب
 دستگاهم باشد.

آن شب بار دیگر جسد به دیدارم آمد، همان زن اندوهگین بود که
 به خاطر ناخن شست خود هرگز راحت نمی‌گذاشت. آن روز چنان هیجان
 پایداری تحمل کرده بودم، و آن وقت جسد هم سعی می‌کرد که همان
 شب به سراغم بیاید. در حالی که از ترس یخ کرده بودم او را دیدم که
 آهسته به درون اتاق خزید، در وسط اتاق ایستاد و دست دراز کرد. رفیق
 هیزم‌شکن من در مقابل دیوار رو به رو، روی تختش خوابیده بود و برایم
 تسلا‌ی خاطری به شمار می‌رفت که می‌شنیدم او هم می‌نالده و در تلاطم
 است، و به این ترتیب ما هر دو خود را در خطر احساس می‌کردیم. در
 حالی که سر تکان می‌دادم تأکید ورزیدم که ناخن را در محلی آرام به

خاک سپرده‌ام و نمی‌توانسته‌ام کاری بیش از این انجام دهم. جسد همان جا مانده بود. از او طلب بخشش کردم؛ ولی ناگهان خشم بر من چیره شد، از جا در رفتم، و گفتم که دیگر حرفی برای گفتن ندارم. ناخن را در شرایطی فوری از او به عاریت گرفته بودم ولی ماه‌ها بود که آن را دوباره به خاک سپرده بودم و کاری را که می‌بایست انجام داده بودم... آن وقت زن آهسته از یک سو به بالشم نزدیک شد و خواست که من را از پشت سر بگیرد. جست‌زنان برخاستم و نشستم و فریادی سر دادم.

جوان از تخت دیگر پرسید: «چه شده؟»

- چشم‌هایم را مالیدم و پاسخ دادم که خواب دیده‌ام.

جوان پرسید: «در اتاق که بود؟»

- نمی‌دانم. مگر کسی در اتاق بود؟

- کسی را دیدم که بیرون رفت...

دو سه روز گذشت، سپس نشستم که با دل راحت و با لحنی حاکی از وارستگی نامه‌ای به فالکنبرگ بنویسم. نوشتم که در اوورهبو اره‌ای گذاشته‌ام که ممکن است روزی برای مالکان جنگل اهمیت پیدا کند و قصد دارم که بی‌درنگ برای بردنش بروم. لطف کن و مراقب باش که بلایی به سرش نیاید.

با این نحو ملایم بود که نامه را نوشتم. شایسته‌ترین نحو بود. چون طبیعی بود که فالکنبرگ در آشپزخانه در این باره صحبت می‌کند و شاید هم نامه را نشان دهد. لازم بود که نامه کاملاً رنگی از تشخیص داشته باشد. ولی فقط موضوع ملایمت در میان بود، فقط ملایمت و بس؛ ولی تاریخ دقیقی هم تعیین می‌کردم تا به موضوع جنبه‌ی جدی‌تری بدهم: «روز دوشنبه یازدهم دسامبر به دنبال اره می‌آیم.»

با خودم فکر می‌کردم: «این تاریخ، روشن و صریح است. اگر آن دوشنبه اره در محل نباشد اتفاقی خواهد افتاد.»

خودم نامه را به دفتر پست بردم و باردیگر بالای عنوان پاکت یک ردیف تمبر چسباندم...

سرمستی زیبای من هنوز ادامه داشت، خوش‌ترین نامه‌ی دنیا را دریافت داشته بودم، آن را در جیب داشتم، روی قلبم گذاشته بودم، برای

من فرستاده شده بود: «ننویسید». نه، مطمئناً، ولی خودم می‌توانستم بروم. و بعد از آن سه نقطه‌ی تعلیق.

حتماً این کلمه که زیرش خط کشیده بودند دارای هیچ‌گونه جنبه‌ی بدی نبود: اما اگر برای آن بود که بر منع کلی تأکید شود، چه؟ زن‌ها خیلی دارای این هوس هستند که زیر تمام کلمه‌های ممکن خط بکشند و به هر مناسبت علامت تعلیق بگذارند. اما او نه، او نه!

تا چند روز دیگر کار در کارخانه‌ی قاضی به پایان می‌رسید، تقارن خوبی بود، حساب همه چیز شده بود، روز یازدهم دسامبر در اوورهبو بودم! شاید یک دقیقه‌ی دیگر هم زود نبود. اگر سروان واقعاً به دستگاہم نظری داشت باید زود دست به کار می‌شد. آیا باید اجازه می‌دادم یک میلیون کورونی را که به سختی به دست می‌آوردم بیگانه‌ای به یغما برد؟ بابت لحن نیمه ملایم نامه‌ای که برای فالدکنبرگ نوشته بودم احساس تأسف می‌کردم، این نامه می‌توانست قاطع‌تر باشد؛ شاید اکنون در مورد جدی‌بودن من دچار شک شود؟ خواهی دید که او قادر است حتی شاهدهایی در برابر من علم کند که بگویند من نبوده‌ام که این دستگاہ را ساخته‌ام. ها!ها! فالدکنبرگ، دوست عزیز من، فقط همین را کم داشتم! ابتدا نجات ابدی‌ات را از دست می‌دهی؛ اما اگر این برایت کافی نباشد تو را برای گواهی نادرست به حضور دوست و حامی‌ام، یعنی قاضی فرامی‌خوانم. و آن وقت می‌دانی کار چه عاقبتی دارد؟

قاضی، وقتی در این باره با او حرف زدم، گفت: «طبعاً باید بروید. کافی است با دستگاہتان پیش من برگردید. باید مراقب منافعتان باشید، شاید پول قابل ملاحظه‌ای در آن باشد.»

پست روز بعد اطلاعاتی آورد که شرایط را یکبارہ تغییر داد. خود

سروان فالكنبرگ در روزنامه می‌نوشت كه نسبت دادن ساخت اراهی جدید به او ناشی از سوء تفاهم بوده است. به عكس، این اختراع به مردی مربوط می‌شود كه مدتی پیش او كار می‌كرده. درباره‌ی خود دستگاه هم او قصد دارد هیچ‌گونه اظهار نظری نكند. سروان فالكنبرگ.

قاضی و من به هم نگاه كردیم. گفت: «حالا چه فكر می‌كنید؟»

- فكر می‌كنم كه سروان در هر مورد بی‌گناه است.

- آه! كه اینطور! می‌دانید من چه فكر می‌كنم؟

مكث. قاضی از سر تا پا قاضی است و دوز و كلك‌ها را كشف می‌كند.

گفت: «بی‌گناه نیست.»

- واقعاً؟

- من با این‌گونه وقایع سر و كار دارم. او خودش را از معرکه در

می‌برد! نامه‌ای كه شما برایش فرستاده‌اید كك به تنبانش انداخته.

ها!ها!ها!

ناگزیر شدم پیش قاضی اعتراف كنم كه خیلی ساده تصمیم گرفته بودم

نه به خود سروان، بلكه به نوكر ملك او و ره‌بو بنویسم و این نامه هنوز هم

نرسیده، زیرا آن را تازه دیروز به پست داده‌ام.

این امر، قاضی را ساكت كرد و او دیگر در صدد كشف دوز و كلك

بر نیامد. ولی در عوض از آن لحظه به بعد به نظر رسید كه در مورد ارزش

اختراع دچار شك شده است.

گفت: «كاملاً امكان دارد كه این دستگاه فقط حرف باشد.»

و بعد از روی ادب افزود: «منظورم این است كه شاید لازم باشد آن را

اصلاح و تكمیل كرد. می‌بینید كه چطور كشتی‌های جنگی و بالون‌ها را

مرتباً باید تغییر داد... اصرار دارید كه بروید؟»

دیگر نشنیدم که بگوید با دستگاه برگردم؛ با این همه گواهی‌ئی به من داد. در آن نوشته بود که با کمال میل من را مدت درازی در خدمت نگه می‌داشته ولی من ناگزیر بوده‌ام دست از کارم بردارم تا در جای دیگری منافع شخصی‌ام را حفظ کنم...

صبح روز بعد در حال عزیمت بودم که در حیاط دخترکی دیدم که مراقب من بود. اولگا بود. این بچه را ببینید. حتماً نصف شب بیدار شده بود تا صبح به آن زودی آنجا باشد. دامن آبی و ژاکتش را به تن داشت.

- تویی، اولگا؟ کجا می‌روی؟

برای دیدن من آمده بود.

از کجا می‌دانست که من آنجا هستم؟

- جویا شده بود. واقعاً باید چرخ خیاطی را نگه می‌داشت؟ بدون شک

نمی‌بایست امید داشته باشد...

چرا، چرخ مال او بود، آن را با تابلویش عوض کرده بودم. آیا چرخ

خوب می‌دوخت؟

بلی، خوب می‌دوخت.

خیلی حرف نزدیم؛ می‌خواستم پیش از آن که قاضی بیرون بیاید و

شروع به پرسش کند اولگا از آنجا برود.

- بلی، فرزند به خانه‌ات برگرد. راه درازی در پیش داری.

اولگا نگاهی به من کرد و خیلی دوستانه از من تشکر کرد و شاد و

سلانه سلانه، آنطور که رسم شده است، در حالی که چپ اندر قیچی، قدم

برمی‌داشت، دور شد.

تقریباً به پایان نزدیک می شوم.

یکشنبه شب در کلبه‌ی اجاره‌داری در نزدیکی اووربو خوابیدم تا بتوانم اول وقت صبح دوشنبه در ملک حضور یابم. در ساعت نه همه بیدار می شدند و بی شک شانس دیدن کسی را که می خواستم داشتم! بی نهایت عصبی بودم، مقداری چیزهای ناگوار در نظر مجسم می کردم: نامه‌ی ملایمی به فالدکنبرگ نوشته بودم و این کار را هم بدون عصبانیت کرده بودم، ولی امکان داشت که سروان از این تاریخ لعنتی، از مهلتی که برایش در نظر گرفته بودم، ناراحت شده باشد. کاش این نامه را نفرستاده بودم!

به تدریج که به ملک نزدیک تر می شدم بیشتر سر به زیر می انداختم و خودم را کوچک تر می کردم، هرچند که هیچ کار بدی هم از من سر نزده بود. از جاده بیرون زدم و راهم را کج کردم تا به قسمت خدمتکاران برسم و در آنجا فالدکنبرگ را دیدم. مشغول شستن کالسکه بود. به هم سلام کردیم و دوباره دوستان خوبی شدیم.

باید کالسکه را بیرون می برد؟

خیر، شب پیش از بیرون برگشته بود. کسی را به ایستگاه راه آهن رسانده بود.

- چه کسی به سفر رفته؟

- خانم.

- خانم؟

- بلی، خانم.

مکث.

آه! عجب! خانم کجا رفته؟

- به شهر، برای گردش.

مکث.

فالکنبرگ گفت: «مردی به اینجا آمد، درباره‌ی دستگاہت در روزنامہ

نوشت.»

- سروان هم رفته؟

- نه، سروان در خانه است. وقتی نامہات رسید قیافہ‌اش عجیب در ہم

رفت.

فالکنبرگ را بہ انبار سابقمان کشیدم، در کولہ پشتی‌ام هنوز چیزی برای

خوردن باقی مانده بود، آنها را بیرون آوردم و آمادہ خوردن شدیم. آہ!

چیزهایی کہ فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها، با آن ہمہ احتیاط برده و آورده

بودم، آن زمان مفید واقع می‌شدند. بدون آنها فالکنبرگ چیز زیادی

نمی‌گفت.

- چرا سروان موقع خواندن نامہ اخم کرد؟ نامہ را بہ او نشان دادی؟

فالکنبرگ گفت: «راستش اول خانم در آشپزخانہ بود کہ با نامہ

رسیدم.» پرسید: «این نامہ با این ہمہ تمر چیست؟» آن را باز کردم و خبر

دادم کہ از تو است و تو روز یازدہم دسامبر می‌آیی.

- و آن وقت او چه گفت؟

- چیزی نگفت. فقط پرسید: «روز یازدهم می‌رسد؟» پاسخ دادم که بلی، همین طور است.

- و دو سه روز بعد به تو دستور داده شد که او را به ایستگاه ببری؟
- بلی، ظاهراً دو سه روز بعد بود. آن وقت با خودم فکر کردم: حالا که خانم از نامه خبر دارد سروان هم باید آگاه شود. می‌دانی، وقتی نامه را به او دادم چه گفت؟

پاسخ ندادم، ولی فکر کردم، فکر کردم. شاید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود. آیا خانم از من فرار کرده بود؟ دیوانه بودم، زن سروان اووره‌بو قطعاً از دست یکی از کارگزارانش فرار نمی‌کرد. ولی تمام این‌ها تا حدودی به نظرم عجیب می‌رسید. امیدوار بودم حال که نامه نوشتن به او برایم ممنوع شده، اجازه‌ی صحبت با او را داشته باشم.

فالکنبرگ، اندکی ناراحت، ادامه داد: «باری، نامه را به سروان نشان دادم، هرچند که تو چنین چیزی نگفته بودی. نباید این کار را می‌کردم؟»

- چرا، مهم نیست. آن وقت او چه گفت؟

- کمی اخم کرد و گفت: «خیلی مراقب دستگاه باش.» و اضافه کرد:

«نباید کسی آن را ببرد.»

- پس حالا سروان از دستم عصبانی نیست؟

- نه! نه، ابداً. بعد هم دیگر حرفی نزد.

سروان مهم نبود. از فالکنبرگ وقتی که مقداری نوشید، پرسیدم آیا نشانی خانم در شهر را دارد. نه، ولی شاید اما می‌دانست. اما را بیرون کشیدیم، به او کمی خوراندیم، از این در و آن در صحبت کردیم و سرانجام با مهارت از او سؤال کردیم. نه، او چیزی نمی‌دانست. ولی قرار بود که خانم برای نوئلش خریدهایی بکند و به اتفاق مادموازل الیزابت

دختر کشیش رفته بود: بنابراین در خانه‌ی کشیش باید نشانی او را می‌داشتند. ضمناً، من نشانی او را برای چه می‌خواستم؟
گفتم که یک سنجاق قدیمی پیدا کرده‌ام و در نظر داشتم از او پرسم آیا میل دارد آن را بخرد یا نه.
- نشانم بده ببینم!

در وضعی بودم که بتوانم این کار را بکنم. یک سنجاق قدیمی زیبا بود و آن را از یکی از خدمتکاران هر سائت خریده بودم. اما گفتم: «خانم این را نمی‌خواهد. من هم نمی‌خواهم.»
کوشیدم به شوخی برگزار کنم و گفتم: «آه! چرا، اما، اگر من را هم رویش می‌گذاشتند، می‌خواستی.»
اما رفت. بار دیگر شروع به تحقیق از فالدکنبرگ کردم. او شامه‌ی خوبی داشت. گاهی منظور انسان را خوب درک می‌کرد.
آیا هنوز هم برای خانم آواز می‌خواند؟
- آه! نه!

و متأسف بود که آنجا استخدام شده است؛ به‌طوری که به نظر می‌رسید، آنجا جز اشک و غم چیز دیگری وجود نداشت.
- اشک و غم؟ مگر سروان و خانم دوستان خوبی نیستند؟
- خدای من، چرا، دوستان خوبی هستند. درست مثل گذشته. شنبه‌ی قبل خانم تمام روز گریه می‌کرد.

در حالی که مراقب پاسخ او بودم گفتم: «عجیب است که کار باید به اینجا بکشد، مطمئناً آنها نسبت به هم با نزاکت و شریفند.»
فالدکنبرگ با لهجه‌ی والد‌ریشش گفت: «اما خیلی از هم خسته شده‌اند. از این گذشته، از موقعی که تو رفته‌ای خانم خیلی خراب شده، کاملاً لاغر

و رنگ پریده شده است.»

چند ساعتی در انبار ماندم و از پنجره مراقب ساختمان اصلی بودم، ولی سروان آفتابی نشد. چرا بیرون نمی‌آمد؟ بیش از این منتظر ماندن بی‌معنا بود. کاری که برایم مانده بود این بود که بدون عذرخواهی از سروان، بروم. نزد او می‌توانستم به دلیل‌های خوبی متوسل شوم، می‌توانستم مقاله اول روزنامه را متهم کنم، بگویم که کمی فکرم را آشفته کرده بوده - و این هم تا حدودی درست هم بود. حال تنها کاری که داشتم این بود که از دستگاہم بسته‌ای کاملاً طنباب پیچ شده درست کنم، تا حدامکان آن را با کوله‌پشتی‌ام بپوشانم و راهم را در پیش بگیرم. اما در آشپزخانه بود؛ پیش از آن که بروم کمی خوراکی برایم کش رفت.

بار دیگر باید مسافت درازی طی می‌کردم. ابتدا باید به ملک کشیش که تقریباً سر راهم بود، و از آنجا به ایستگاه قطار می‌رفتم. اندکی برف می‌بارید و راه‌پیمایی را رفته رفته دشوار می‌کرد؛ گذشته از این، نمی‌توانستم به میل خودم ول بگردم، باید با تمام قدرت قدم برمی‌داشتم؛ خانم‌ها فقط برای خرید نوئل به شهر رفته بودند و اکنون مقداری از من جلو بودند.

بعد از ظهر روز بعد به ملک کشیش رسیدم. پیش خود حساب کرده بودم که بهتر این است که به همسر کشیش مراجعه کنم. به او گفتم: «دارم به شهر می‌روم. دستگاهی دارم که با خود می‌برم؛ به من اجازه می‌دهید که سنگین‌ترین قسمت تخته‌بندیش را اینجا بگذارم؟» خانم پرسید: «به شهر می‌روی؟ تا فردا اینجا می‌مانی؟» - نه، متشکرم. چون فردا باید در شهر باشم.

خانم فکری کرد و گفت: «الیزابت در شهر است. می توانی برایش بسته‌ای ببری، چیزی که جا گذاشته؟»

با خودم فکر کردم: «این هم نشانی.»

خانم اضافه کرد: «اما چیزی را باید قبلاً تمام کنم.»

- در این صورت امکان دارد که پیش از رسیدن من مادموازل الیزابت راه بیفتند؟

- نه، او با مادام فالکنبرگ است و یک هفته می ماند.

اطلاع شادکننده‌ای بود، اطلاعی عالی. حال نشانی را داشتم و از طول مدت اقامت هم آگاه شده بودم.

خانم کشیش ایستاده بود و از گوشه‌ی چشم نگاهم می کرد. گفت: «خوب، می مانی؟ چون واقعاً باید چیزی را آماده کنم...»

در ساختمان اصلی اتاقی به من دادند، زیرا انبار سرد بود. و شب، هنگامی که همه خوابیده بودند و همه جای خانه آرام بود خانم با بسته وارد شد و گفت: «ببخش که این موقع آمدم. ولی فردا حتماً تو به قدری زود راه می افتی که من هنوز بلند نشده‌ام.»

به میان هیاهوی شهر و فشارش، روزنامه‌هایش، مردمش، بازگشته بودم، و چون از آخرین باری که آنجا بودم ماه‌ها گذشته بود قلباً بدم نمی‌آمد. یک روز صبح نیرویم را یک جا جمع کردم. لباس‌های دیگری برای خودم تهیه کردم و نزد مادموازل الیزابت رفتم. در خانه‌ی بستگانش اقامت داشت.

آیا به اندازه‌ی کافی بخت یارم بود که دیگری را هم ملاقات کنم؟ مثل پسر بچه‌ای برآشفته بودم. چون عادت نداشتم دستکش‌هایم را چنان ناشیانه به دست می‌کردم که هنگام بالارفتن از پلکان ناگزیر شدم آنها را در آورم و آن وقت دیدم که دست‌هایم با لباس‌هایم جور در نمی‌آیند و دوباره دستکش به دست کردم. سپس زنگ در را به صدا درآوردم.

- مادموازل الیزابت؟ بلی، لطفاً کمی صبر کنید.

- مادموازل الیزابت آمد.

- سلام! شما می‌خواستید؟... نه! شما دید؟

از طرف مادرش بسته‌ای داشتم. آیا میل داشت آن را بگیرد؟

بسته را باز کرد و از سوراخ نگاهی به آن انداخت.

- نه! مامان نظیر ندارد! دوربین تا تر. قبلاً به تا تر رفته‌ایم... اولش شما را

نشناختم.

- آه! که اینطور! اما از آخرین دیدارمان مدت درازی نمی‌گذرد.
- نه. اما... ببینم، مطمئناً می‌خواهید از شخص دیگری خبر بگیرید؟
ها!ها!ها!

گفتم: «بلی».

- اینجا نیست. اینجا فقط من پیش بستگانم زندگی می‌کنم. نه، او در
هتل ویکتوریا اقامت دارد.

در حالی که می‌کوشیدم بر سر خوردگی ام غلبه کنم گفتم: «به! نزد شما
هم مأموریتی داشتم.»
- کمی صبر کنید، من هم باید بیرون بیایم، راه را با هم طی
می‌کنیم.

مادموازل الیزابت مانتویی به تن کرد، از لای دری فریاد زد:
«خدا حافظ، به امید دیدار» و همراه من راه افتاد. سوار کالسکه‌ای شدیم و
گفتیم که ما را به کافه‌ی آرامی ببرد. نظر مادموازل الیزابت این بود که:
«اوه! بلی! فکرش را بکنید! رفتن به کافه جالب است. ولی این کافه‌ی
جالبی نیست.»

آیا جای دیگری را ترجیح می‌داد؟

- بلی. به گران هتل برویم.

می‌ترسیدم که در امنیت نباشم، زیرا مدت درازی غایب بودم، و شاید
هم ناگزیر می‌شدم با آشنایانی سلامی رد و بدل کنم. ولی مادموازل
گران هتل را می‌خواست. فقط چند روز بود که تمرین می‌کرد، با این همه
خیلی اعتماد به نفس پیدا کرده بود. اما قبلاً خیلی بیشتر از او خوشم
می‌آمد.

دوباره راه افتادیم و به گران هتل رسیدیم. غروب نزدیک می‌شد.

مادموازل در جایی بسیار روشن نشست: خود او بر تمام این شادی نور می افکند.

خنده کنان گفت: «واقعاً چقدر شیک شده اید.»

- با لباس کار که نمی توانستم به اینجا بیایم.

- نه، مسلماً، اما برای این که صادق باشم، این لباس کار... باید آنچه را

که فکر می کنم بگویم؟

- بلی، خواهش می کنم.

- لباس کار بیشتر به شما می آید.

خوب! این لباس های شهر به درک واصل شوند! سرم از بسیاری

چیزهای دیگر داغ بود، و دربند این وراجی ها نبودم. پرسیدم: «مدت دراز

در شهر می مانید؟»

- تا وقتی که لوویزه بماند. خریده ایمان را کرده ایم. آه! خیلی کوتاه

مدت است، حیف!

سپس نشاطش را باز یافت و خنده کنان پرسید: «خانه ی ما، روستا، به

نظرتان جالب بود؟»

- بلی، اقامتی مطبوع بود.

- به زودی بر می گردید؟ ها! ها! ها!

مطمئناً هر کاری که می کرد برای آن بود که من را مسخره کند. بدون

شک می خواست نشان بدهد که از کارم سر در آورده است و نقشی که من

در روستا بازی کرده ام روشن نبوده است. دختر بچه!... منی که می توانستم

به کارگری درس بدهم، منی که در بسیاری امور متخصص هستم! حال آن

که با این سر آستین های تمیز فقط به نتیجه هایی می رسیدم که در مقایسه با

آن چه رؤیایش را در سر پرورده بودم در درجه ی دوم قرار می گرفت.

- باید از پاپا تقاضا کنم که در بهار روی تیرک اعلان‌ها قید کند که انواع لوله‌کشی و آب‌رسانی رابه عهده می‌گیرید؟

چنان از ته دل می‌خندید که چشم‌هایش بسته می‌شد.

بی‌صبری من را می‌خورد و از این پرگویی، هر چند آمیخته به حسن‌نیت، رنج می‌بردم. برای این که به خود وقاری بدهم نگاهی به دور تا دور کافه انداختم؛ اینجا و آنجا کلاه‌هایی از سر برداشته شد و من هم پاسخ دادم؛ به نظرم رسید که تمام این‌ها به شدت از من دور است. حتماً زن زیبایی که با او بودم توجه این افراد را جلب می‌کرد.

- به این ترتیب آشناهایی دارید، چون به هم سلام می‌کنید!

- بلی، دو سه نفری... خوب در شهر تفریح کردید؟

- و به شدت. دو پسر عمو دارم و آنها هم دوستانی دارند.

به شوخی گفتم: «طفلک اریک جوان!»

- اوه! شما هم با اریک جوان تان! اینجا یکی هست که به‌ور^۱ نام دارد. اما فعلاً با او قهر کرده‌ام.

- مطمئنم که برطرف می‌شود.

- اینطور فکر می‌کنید؟ ولی خیلی جدی است. گوش کنید، کم و بیش منتظرم که الان به اینجا بیاید.

- پس او رانشانم بدهید.

اینجا که می‌آمدیم فکر کردم که می‌توانیم اینجا بنشینیم و حسادتش را تحریک کنم.

- درست است، و این کار را هم خواهیم کرد.

- بلی، اما... نه، بایستی کمی جوان تر می بودید، نه؟ منظورم این است که...

کوشیدم بخندم. او! اما سر و ته قضیه را خوب به هم می آوریم. شما، ما پیرها و قدیمی ها را ناچیز می شمارید، گاهی پیش می آید که نظیر نداشته باشیم.

- فقط اجازه بدهید روی نیمکت در کنار شما بنشینم تا طاسی ام را که دارد شروع می شود نبیند.

آه! چه دشوار می توان به آرامی و خوشی به سالخوردگی مقدر رسید. انقباض، فیس و افاده، اخم، ستیزه با جوانان و غبطه به دخالت می پردازد. درحالی که از ته دل التماس می کردم گفتم: «گوش کنید مادموازل، نمی توانید به خانم فالكنبرگ تلفن کنید که به اینجا بیاید؟»
فکری کرد. در حالی که به رقت آمده بود گفت: «چرا، و این کار را هم می کنم.»

پای تلفن رفتیم، هتل ویکتوریا را گرفتیم و خانم را خواستیم.
- تویی لوویزه؟ هرگز نمی توانی حدس بزنی باچه کسی هستم! می توانی بیرون بیایی؟ خوب. ما در گران هتل هستیم. نه، نمی توانم بگویم. قطعاً مرد است. و! حالا یک آقا است، بیش از این نمی گویم. پس می آیی؟ آه! که اینطور! تردید داری؟ خانواده؟ بلی، بلی، هر طور دلت می خواهد، اما... بلی، اینجا پهلوی من است. چه وحشتناک، چقدر عجله داری، بلی، در این صورت خدا حافظ!

مادموازل الیزابت گوشی را گذاشت و به اختصار گفت: «باید به خانه ی بستگانش برود.»

برگشتیم و سر جایمان نشستیم. کوشیدم شاد باشم و نوشیدنی پیشنهاد

کردم. بلی، متشکر. ناگهان مادموازل گفت: «این هم به‌ور. واقعاً چه خوب که اینجاییم.»

فقط یک فکر در سر داشتم و چون لازم بود تمام استعدادهایم را نشان دهم و مادموازل را به حساب دیگری اغوا کنم چیزی گفتم در حالی که چیز دیگری در فکرم بود. این سبب خرابی همه چیز شد. نمی‌توانستم آن گفت‌وگوی تلفنی را از سرم خارج کنم: مطمئناً خانم تمام ماجرا را حدس زده بود، و من منتظرش بودم. از طرفی، چه گناهی از من سر زده بود؟ چرا آنطور بی‌مقدمه من را از اووره‌بو روانه کرده بودند و فالکنبرگ به‌جای من استخدام شده بود؟ سروان و خانمش شاید همیشه دوستان آسمانی نبودند، ولی شوهر در شخص من بویی از خطر برده‌بود و خواسته بود زنش را از لغزشی چنان خنده‌دار برهاند. آن زمان خانم آنجا بود، احساس شرم می‌کرد که من در ملکشان کار کرده باشم، احساس شرم می‌کرد که من را به عنوان سورچی به کار گرفته باشد و دوبار غذایش را با من تقسیم کرده باشد. از نیمه پیری من شرم داشت...

مادموازل الیزابت گفت: «نه، اینطور نشد.»

باردیگر کوشش به عمل آوردم و چنان حرف‌های دیوانه‌واری زدم که او شروع به خندیدن کرد. خیلی نوشیدم، در ابداع‌هایم بیش از پیش جسارت یافتم. سرانجام مادموازل گویا باورش شد که از طرف خودم حرف می‌زنم. مرا برانداز کرد و گفت: «واقعاً به‌نظر تان کمی زیبا هستم؟»

- گوش کنید، موافقید... دارم از خانم فالکنبرگ حرف می‌زنم.
مادموازل گفت: «هیس! مسلم است که از خانم فالکنبرگ حرف می‌زنید، این را می‌دانستم، اما نیازی نبود که بگویید. خیال می‌کنم که

کم کم تأثیرش بر او آشکار می شود. خیلی ساده ادامه بدهیم، ظاهر کاملاً
علاقه مندی داشته باشیم.»

پس او گول نخورده بود. برای این کارها خیلی پیر بودم، بر شیطان
لعنت!

ادامه داد: «اما خانم فالکنبرگ را نمی توانید به دست بیاورید. امیدی
وجود ندارد.»

- نه، نمی توانم به دستش بیاورم. و شما را هم نمی توانم به دست بیاورم.

- در این لحظه هم با خانم فالکنبرگ صحبت می کنید؟

- خیر، حالا با شما هستم.

مکث.

- می دانید که عاشق شما بوده ام؟ بلی، در خانه مان.

در حالی که روی نیمکت به او نزدیک تر می شدم گفتم: «حالا دیگر

دارد جالب می شود. حالا دیگر به حساب به ور می رسیم.»

- بلی، فکرش را بکنید، شب ها به گورستان می آمدم که شما را ببینم. اما

شما، مرد ابله، اصلاً متوجه نمی شدید.

گفتم: «بی شک حالا با به ور حرف می زنید.»

- نه، راستش را می گویم. و یک بار هم در مزرعه برای دیدنتان آمدم.

به خاطر اریک جوانتان نیامده بودم.

در حالی که تظاهر به اندوه می کردم گفتم: «فکرش را بکنید، پس برای

من بوده!»

- بلی، شما؛ حتماً به نظرتان عجیب می رسد. اما باید به خاطرتان بیاورم

که در روستا هم ما نیاز داریم کسی را دوست داشته باشیم.

- خانم فالکنبرگ نیز همین را می گوید؟

- خانم فالکنبرگ... نه، او می‌گوید که نمی‌خواهد کسی را دوست داشته باشد، آنچه او می‌خواهد نواختن پیانو و این نوع کارها است. نه، من از خودم حرف می‌زدم. می‌دانید که یک بار چه کردم؟ نه، به جان خودم که نمی‌گویم. می‌خواهید بدانید؟
- بلی، خیلی دلم می‌خواهد.

- البته نسبت به شما دختر کوچکی هستم، نه؟ خوب، مهم نیست. وقتی که در خانه‌ی ما در انبار علوفه می‌خوابیدید یک بار آهسته وارد آنجا شدم و پتوهای شما را مرتب کردم تا از آنها بستری ترتیب بدهم.
با صداقت و در حالی که از نقش بازی کردن دست برمی‌داشتم گفتم:
«آه! شما بودید!»

- باید می‌دیدید چطور دزدکی وارد آنجا شدم! ها!ها!ها!
ولی دختر جوان به قدر کافی صاحب تجربه نبود، اعتراف مختصرش سبب شد که رنگ صورتش عوض شود، خنده‌ای زورکی کرد تا خودش را از مخمسه در ببرد.

خواستم کمکش کنم و گفتم: «ولی شما دختر عجیبی هستید. خانم فالکنبرگ نمی‌توانست چنین کاری بکند.»

- نه، ولی او از من بزرگتر است. خیال می‌کردید که هر دو هم سال هستیم؟

- آیا خانم فالکنبرگ می‌گوید که نمی‌خواهد کسی را دوست داشته باشد؟

- بلی! اما نه! نمی‌دانم. گذشته از این، خانم فالکنبرگ شوهر دارد، می‌دانید، او چیزی نمی‌گوید. کمی دیگر با من صحبت کنید... گذشته از این، روزی که قرار بود با هم به فروشگاه برویم یادتان هست؟ مرتب

آهسته راه می‌رفتم تا به من برسید.

- بلی، لطف می‌کردید. به همین جهت در عوض می‌خواهم شادتان کنم.

برخاستم و به سراغ به‌ور جوان رفتم و از او پرسیدم آیا میل ندارد به ما ملحق شود و یا چیزی با ما بخورد؟. او را با خود آوردم؛ وقتی که رسید مادموازل مثل گل ختمی سرخ شد. آن وقت به پرگویی پرداختم، دو جوان را با هم آشتی دادم، سپس به خاطر آوردم که کاری دارم و باید آن دو را ترک کنم...

- خیلی مایه‌ی تأسف است، خانم‌ها، آقایان، مادموازل الیزابت، شکی وجود ندارد که شما کاملاً مسحورم کرده‌اید، ولی به خوبی متوجه‌ام که شما متعلق به من نخواهید بود. ضمناً این برایم معمایی هم به شمار می‌رود.

پرسه‌زنان به سوی خیابان شهرداری سرازیر شدم، لحظه‌ای در کنار سورچی‌ها ماندم و به طاق‌های هتل ویکتوریا چشم دوختم. درست باید می‌دیدم که آیا او آن شب به سراغ بستگانش رفته است یا نه. آن وقت گویی برحسب تصادف وارد هتل شدم و با دربان به صحبت پرداختم.

- بلی، خانم در اتاقش است. اتاق شماره‌ی دوازده، طبقه‌ی اول.

- پس خانم برای دیدار از بستگانش نرفته؟

- خیر.

- نگفته که به‌زودی می‌رود؟

- چیزی نگفته.

بیرون رفتم. سورچی‌ها پرده‌های درشکه‌هایشان را کنار می‌زدند و می‌گفتند: «بفرمایید». درشکه‌ای انتخاب کردم و در آنجای گرفتم.

سورچی‌ها پیش هم می‌رفتند و پیچ‌پچ‌کنان عقیده‌ی خودشان را بیان می‌کردند: ظاهراً به خاطر زنی است که با فروشنده‌ای سفر می‌کند.

بلی، مراقب هتل بودم. بعضی از اتاق‌ها روشن بودند و ناگهان این فکر به سراغم آمد که شاید او پشت پنجره‌ای باشد و من را ببیند. به درشکه چپ گفتم کمی صبر کنید و وارد هتل شدم.

- اتاق شماره‌ی دوازده کجاست؟

- در طبقه‌ی اول.

- پنجره‌هایش مشرف به خیابان شهرداری است؟

- بلی.

برای این که دربان بگذارد که بگذرم به دروغ پناه بردم:

- خوب، در این صورت خواهرم بوده که به من اشاره می‌کرده.

از پلکان بالا رفتم و برای این که برنگردم به محض آن که شماره را دیدم ضربه‌ای به در زدم، پاسخی نیامد. دوباره در زدم. از داخل پرسیده شد: «خدمتکار است؟»

نمی‌توانستم پاسخ مثبت بدهم، صدایم آشکار می‌کرد که دروغ می‌گویم دست روی دستگیره گذاشتم؛ در قفل بود. حتما ترسیده بود که من بیایم، شاید هم من را در بیرون دیده بود.

گفتم: «خیر، خدمتکار نیست.»

و متوجه شدم که صدایم به نحو عجیبی می‌لرزد.

پس از آن باز مدتی صبر کردم و گوش خواباندم: از داخل اتاق صدای ناشی از حرکتی را شنیدم، ولی در باز نشد. سپس از یکی از اتاق‌ها زنگ زدند، دو ضربه‌ی کوتاه. فکر کردم: او است، خدمتکار را احضار می‌کند، نگران است. از در فاصله گرفتم که باعث بدنامی‌اش نشوم و موقعی که خدمتکار رسید، مثل این که بخواهم پایین بروم رو در روی او قرار گرفتم. صدای خدمتکار را شنیدم: «بلی، خدمتکار است.» در باز شد، خدمتکار گفت: «خیر، فقط یک آقا بود که پایین می‌رفت.»

در نظر داشتم اتاقی در هتل بگیرم، ولی از این کار بدم می‌آمد، او زنی نبود که با فروشنده‌ای قرار ملاقات داشته باشد. وقتی پیش دربان رسیدم به

همین اکتفا کردم که بگویم مطمئناً خانم خوابیده است.
سپس از هتل خارج شدم و دوباره در درشکه نشستم. وقت
می‌گذشت، یک ساعت سپری شد، درشکه‌چی از من پرسید آیا سردم
نیست؟ او! چرا، کمی... آیا منتظر کسی هستم؟ بلی... پتوی صندلیش را به
من داد، و چون آدم مهربانی بود پولی به او دادم که چیزی بنوشد.
زمان می‌گذشت. ساعت‌ها از پی هم سپری شدند. درشکه‌چی‌ها دیگر
به خودشان زحمت نمی‌دادند، به هم می‌گفتند که من اسب را از سرما تلف
خواهم کرد.

خیر، بدون شک این کار بی‌فایده بود. کرایه‌ی درشکه را پرداختم و به
خانه‌ام بازگشتم. و این نامه را نوشتم: «نمی‌بایست به شما نامه بنویسم، آیا
اجازه‌ی دوباره دیدنتان به من داده می‌شود؟ فردا بعدازظهر ساعت پنج به
هتل می‌آیم.»

آیا باید ساعت زودتری را تعیین می‌کردم؟ ولی روشنایی صبح به
شدت سپید بود؛ اگر دچار هیجان می‌شدم و لبانم به‌لرزه در می‌آمد مطمئناً
قیافه‌ی هولناکی پیدا می‌کردم...

خودم نامه را به هتل و بکتوریا بردم و به خانه برگشتم.
شب درازی بود، آه! ساعت‌ها چه دیرگذر بودند! در حالی که
می‌بایست بخوابم و قوت بگیرم، قادر به این کار نبودم. صبح دمید،
برخاستم و پس از پرسه زدن طولانی در خیابان‌ها، به خانه برگشتم، دراز
کشیدم و خوابیدم.

ساعت‌ها گذشتند. وقتی بیدار شدم و حواسم را بازیافتم شتابان و
مضطرب، به تلفن روی آوردم، پرسیدم که آیا خانم رفته است.
- خیر، نرفته.

خدا را شکر، پس او نمی‌خواسته از من فرار کند، زیرا مدتی پیش نامه‌ام به دستش رسیده بوده، نه، شب پیش بدموقعی را انتخاب کرده بوده‌ام، فقط همین.

غذا خوردم، دوباره خوابیدم و موقعی که بیدار شدم ظهر گذشته بود. بار دیگر با شتاب به تلفن روی آوردم.

- خیر، خانم نرفته، ولی اثاثش را جمع کرده. الان هم در هتل نیست. بلافاصله آماده شدم، به سوی خیابان شهرداری رفتم و مراقب ماندم. طی نیم ساعت چند نفر وارد و خارج شدند، ولی او بینشان نبود. ساعت پنج بود و به سراغ دربان رفتم.
- خانم رفته است.

- رفته؟

- شما بودید که تلفن کردید؟ او درست همان موقع رسید و اثاثش را برداشت ولی نامه‌ای دارم.

نامه را گرفتم و بی آن که بازش کنم پرسیدم که قطار چه ساعتی حرکت می‌کند.

دربان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «قطار ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه می‌رفت و حالا ساعت پنج است.»

نیم ساعت وقتی را که در بیرون صرف مراقبت کرده بودم از دست داده بودم.

روی پله‌ای نشستم، چشم‌هایم به زمین دوخته شده بود. دربان به پرگویی ادامه می‌داد. مطمئناً در می‌یافت که خانم خواهرم نیست.

- به خانم گفتم که آقای تلفن کرده. اما او فقط پاسخ داد که وقت ندارد و من باید این نامه را بدهم.

- همراه خانمی که رفت خانم دیگری هم بود؟
- خیر.

برخاستم و رفتم. در خیابان نامه را باز کردم و خواندم: «بیش از این نباید به دنبالم بیایید...»

کاملاً گیج شده بودم، نامه را در جیب فرو بردم. آن نامه مایه‌ی حیرتم نبود، هیچ تأثیر تازه‌ای بر من نمی‌گذاشت. کاملاً زنانه بود، چند کلمه‌ی سریع، سه نقطه‌ی علامت تعلیق....

آن وقت این فکر به سراغم آمد که به دنبال نشانی مادموازل الیزابت بگردم و تلفن کنم، هنوز این امید واپسین را داشتم. صدای زنگ را که درون دستگاه می‌پیچید پس از فشردن تکه شنیدم و گویی در دل برهوتی پر هیاهو گوش خوابانده بودم.
مادموازل الیزابت یک ساعت پیش رفته بود.

.....
آن وقت باز هم نوشیدنی و. و بعد، باز مقدار زیادی نوشیدنی. سپس بار دیگر عیاشی بیست و یک روزه‌ای که در خلال آن بر شعوری که از واقعیت زندگی زمینی دارم پرده‌ای افکنده می‌شود. در چنین حالتی، روزی این فکر به خاطرم راه می‌یابد که آینه‌ای با قابی شاد و طلایی به کلبه‌ای در روستا بفرستم. این آینه می‌تواند برای دخترک جوانی به نام اولگا فرستاده شود، دخترکی که مثل گوساله‌ی کوچکی، ملوس و سرگرم‌کننده بود.

آری، چون هنوز هم ناراحتی عصبی‌ام را دارم. دستگاه چوب‌بری در اتاقم است. دیگر نمی‌توانم آن را نشان دهم، زیرا قسمت‌های اساسی تخته‌بندی در خانه‌ی کشیش ده مانده است.

اهمیتی ندارد، علاقه‌ای که به دستگام داشت‌م دود شده است و به هوا رفته. آقایانِ گرفتارِ ناراحتی اعصاب، ما افرادِ شروری هستیم و ابداً ارزش آن را که ادای حیوان‌ها، هر حیوانی، را در بیاوریم نداریم. و بعد، روزی، بیش از این در ناخودآگاهی ماندن به شدت ملال‌آور می‌شود و من راه جزیره‌ای را در پیش خواهم گرفت^۱.

۱. کنوت پدرسِن، راوی ماجرا، به این گفته‌ی خود وفادار می‌ماند و طی یک سلسله ولگردی‌های دیگر، که در «ترنم مرد ولگرد» - کتاب دیگری از هامسون، ترجمه‌ی قاسم صنعوی، نشر گل‌آذین - شرحشان آمده، ماجرای قهرمانان اثر را پی می‌گیرد.
(مترجم)

نشر گل آذین منتشر کرده است: (ادبیات)

- رو به آسمان در شب داستانهای کوتاه از آمریکای لاتین (آرژانتین، اکوادور، نوشته: خورخه لوئیس بورخس، ادواردو مایه‌آ، خولیو کورتاثر،....
ترجمه: قاسم صنعوی چاپ چهارم ۱۳۸۸ / رقعی / ۳۵۲ صفحه / ۶۰۰۰ تومان
- آن شب مرده‌ها بیرون آمدند داستانهای کوتاه از آمریکای لاتین (پرو، دومینیکن. نوشته: انریکه لوپت آلبوخار، فرانسیسکو بگاس سمینارو، سیرو آلگریا،...
ترجمه: قاسم صنعوی چاپ چهارم ۱۳۸۸ / رقعی / ۴۰۲ صفحه / ۶۰۰۰ تومان
- إلنا (مجموعه داستان) نوشته: لوئیس بریتو گارسیا ترجمه از متن اسپانیایی:
زهرآرهبانی چاپ اول ۱۳۸۸ / رقعی / ۱۷۲ صفحه / ۳۵۰۰ تومان
- خیابان بهار آبی بود (رمان برگزیده انجمن مطالعاتی آثار داستانی متفاوت «واو»
نوشته: حسین آتش‌پرور چاپ دوم ۱۳۸۷ / رقعی / ۴۶۰ صفحه / ۷۵۰۰ تومان
- سفر فیل نوشته: خوزه ساراماگو (برنده جایزه نوبل ادبیات)
ترجمه از متن اسپانیایی: زهرآرهبانی چاپ سوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۲۴۰ صفحه / ۵۰۰۰ تومان
- سکوت پری‌های دریا نوشته: آدلایدا گارسیا مورالس
ترجمه از متن اسپانیایی: زهرآرهبانی ۱۳۸۸ / رقعی / ۱۴۴ صفحه / ۳۰۰۰ تومان
- بنونی (رمان) نوشته: کنوت هامسون (برنده جایزه نوبل ادبیات)
ترجمه: قاسم صنعوی چاپ اول و دوم ۱۳۸۸ / رقعی / ۳۲۰ صفحه / ۵۰۰۰ تومان
- رُزا (رمان) نوشته: کنوت هامسون ترجمه: قاسم صنعوی
چاپ اول و دوم ۱۳۸۸ / رقعی / ۲۸۸ صفحه / ۵۰۰۰ تومان
- رازها (رمان) نوشته: کنوت هامسون ترجمه: قاسم صنعوی
چاپ چهارم و پنجم ۱۳۸۸ / رقعی / ۳۶۸ صفحه / ۵۰۰۰ تومان
- میوه‌های زمین (رمان برنده جایزه نوبل ۱۹۲۰) نوشته: کنوت هامسون
ترجمه: قاسم صنعوی چاپ دوم ۱۳۹۰ / رقعی / ۳۵۰ صفحه / ۷۰۰۰ تومان
- پان (رمان پان همراه با زندگینامه کامل کنوت هامسون)

- بدون هماهنگی شعر نگویید! (شعر امریکای لاتین) نوشته: خورخه لوئیس بورخس، لورکا، و... ترجمه: اسدالله امرایی ۱۳۸۹ / رقعی / ۲۴۰ صفحه / ۴۰۰۰ تومان
- سرود مرغ آتش (زندگی و نقد آثار سیلویا پلات، تألیف و ترجمه: رقیه قنبرعلی‌زاده چاپ دوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۴۴۰ صفحه
- طلسم گمشده نوشته: دن براون (نویسنده رمان رمز داوینچی)
- ترجمه: مهرداد وثوقی چاپ اول دوم ۸۸ سوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۵۲۲ صفحه / ۸۸۰۰ تومان
- ماهی در باد نوشته: حسین آتش‌پرور، چاپ اول ۱۳۸۹ / رقعی / ۱۳۶ صفحه / ۲۵۰۰ تومان
- ویکتوریا (رمان) نوشته: کِنوت هامسون (برنده جایزه نوبل ۱۹۲۱)
- ترجمه: قاسم صنعوی چاپ پنجم ۱۳۸۸ / رقعی / ۱۶۰ صفحه / ۲۵۰۰ تومان
- بیست بیست (بیست داستان از بیست نویسنده برنده جایزه نوبل ادبیات) نوشته: ژان پل سارتر، هرتا مولر، گابریل گارسیا مارکز، دوریس لسینگ و...
- گردآوری و ترجمه: اسدالله امرایی چاپ سوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۲۸۸ صفحه / ۶۰۰۰
- هرگز مگو هرگز (عاشقانه‌ها، ترانه‌ها، شعرهای سیاسی اجتماعی) نوشته: برتولت برشت گردآوری و ترجمه: علی عبداللهی، علی غضنفری چاپ سوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۲۹۰ صفحه / ۵۰۰۰ تومان
- زنان و سروده‌هایشان در گستره فرهنگ ایران زمین به اهتمام و تألیف: صادق همایونی چاپ اول ۱۳۸۹ / رقعی / ۳۵۲ صفحه / ۶۸۰۰
- زیر ستاره پاییزی (رمان) نوشته: کِنوت هامسون (برنده جایزه نوبل ۱۹۲۰)
- ترجمه: قاسم صنعوی چاپ اول ۱۳۹۰ / رقعی / ۱۸۰ صفحه / ۴۰۰۰ تومان
- تلاش مذبوحانه (داستانهای کوتاه از نویسندگان بزرگ) نوشته: ویلیام فاکنر، ارنست همینگوی، پیراندلو، هانری کی، ادگار آلن پو، موپاسان و...
- گردآوری و ترجمه: مهرداد وثوقی چاپ اول ۱۳۹۰ / رقعی / ۲۱۲ صفحه / ۵۰۰۰
- مروارید عشق (داستانهای کوتاه از نویسندگان بزرگ) نوشته: ویلیام فاکنر، ارنست همینگوی، پیراندلو، هانری کی، ادگار آلن پو، موپاسان و...
- گردآوری و ترجمه: مهرداد وثوقی چاپ اول ۱۳۹۰ / رقعی / ۲۱۲ صفحه / ۵۰۰۰

- **درختان ممنوع** (عاشقانه‌ها، ترانه‌ها، شعرهای سیاسی اجتماعی)
 نوشته: هاینریش هاینه گردآوری و ترجمه: علی عبداللّهی
 چاپ اول ۱۳۸۹ / رقعی / ۴۰۰ صفحه / ۷۰۰۰ تومان
- **تاریخ انسان‌شناسی** (از آغاز تا امروز)
 نوشته: توماس هایلند اریکسون، فین سیورت نیلسن ترجمه: علی بلوکباشی
 چاپ اول ۱۳۸۷ / وزیری / ۴۵۰ صفحه / گالینگور ۱۰۰۰۰ تومان
- **کتاب سرنوشت** (رمزگشایی اسرار مایاهای باستان و تاریخ مردم‌شناسی آنان)
 نوشته: کارلوس باریوس (مردم‌شناس و باستان‌شناس مایایی الاصل)
 ترجمه: مهرداد وثوقی چاپ اول ۱۳۸۹ / رقعی / ۵۱۴ صفحه / ۱۲۸۰۰ تومان
- **اوسنه‌های چندموضوعی و درنگی در اصطلاح «مکرزن»**
 نوشته: محسن میهن‌دوست چاپ سوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۲۲۴ ص / ۳۵۰۰ تومان
- **زنان و سروده‌هایشان در گستره‌ی فرهنگ ایران‌زمین**
 تألیف: صادق همایونی چاپ اول ۱۳۸۹ / رقعی / ۳۴۹ صفحه / ۶۸۰۰ تومان
- **مادرسالاری** (زن در گستره‌ی تاریخ تکامل)
 نوشته: ایولین رید ترجمه: افشنگ مقصودی
 چاپ دوم ۱۳۹۰ / رقعی / ۳۱۲ ص / ۷۵۰۰ تومان
- **برادرسالاری** (مردان در دوران مادرسالاری)
 نوشته: ایولین رید ترجمه: افشنگ مقصودی
 چاپ اول ۱۳۸۹ / رقعی / ۳۶۸ ص / ۷۰۰۰ تومان
- **پدرسالاری** (گذار از مادرسالاری به پدرسالاری)
 نوشته: ایولین رید ترجمه: افشنگ مقصودی
 چاپ اول ۱۳۹۰ / رقعی / ۲۷۶ ص / ۷۰۰۰ تومان
- **شکرستان** (نگاهی به آثار زنان در نشریات طنز)
 نوشته: رؤیا صدر
 چاپ اول ۱۳۹۰ / رقعی / ۲۲۴ صفحه / ۵۵۰۰ تومان

SOUS L'ETOILE D'AUTONMNE

KNUT HAMSUN

Traduit par:

Qassem Son'avi

Golâzin Publication

Tehran, 2012

*Sous l'Etoile
D'Automne*

سالیان درازی است که چنین آرامشی نداشته‌ام... وقتی از
جاده‌ای که گیاه بر آن می‌روید قدم به جنگل می‌گذارم قلبم بر اثر
نوعی شادی که زمینی نیست به لرزه درمی‌آید. نقطه‌ای از
ساحل شرقی دریای خزر را که زمانی در آن به سر می‌بردم
به‌خاطر می‌آورم. قدم به جنگل گذاشتم، به حدی که اشک به
دیدگان آورده‌ام به هیجان آمدم، مگر قبلاً به آنجا آمده بودم، ولی
به طور حتم می‌باید در زمانی دیگر به چنین جایی آمده باشم،
هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید و اکنون من اینجایم. سرشار از
امید، اکنون دیگر بار از هیاهوی شهر گریخته‌ام و...



نشر گل‌آذین



EFTKHARI

ISBN 978-964-7703-79-6



۵۰۰ تومان

9789647703796